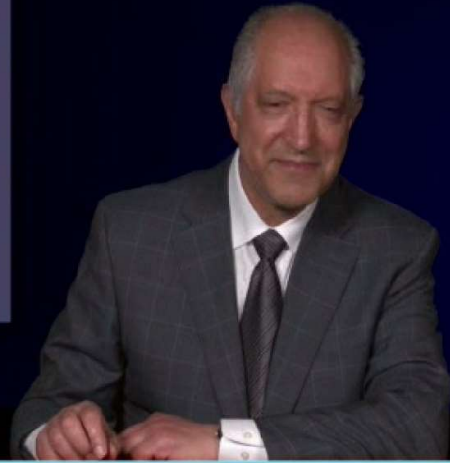


به مبارک و شادی دستانت ز عشق حامر
که نذاکند شراش که کجاست ستمکارم؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴

آه حرام: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۶/۰۳



متسکامل برنامه شماره
۸۸۰ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com



(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

چه بُود حیات بی او؟ هوسی و چارمیخی
چه بُود به پیش او جان؟ دَغلی، کمین غلامی

قَدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی
به دماغِ تو فرستد شه و شیرِ ما پیامی

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی
خُنک آن سَری که در وی می ما نهاد، کامی

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد
چو شنید نیک بختی، ز تو سرسری سلامی

به میان دلق مستی، به قمارخانه جان
بَرِ خَلق نام او بد، سوی عرش نیکنامی

خُنک آن دمی که مالد کف شاه پر و بالَش
که سپیدباز مایی، به چنین گزیده دامی

ز شرابِ خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش
نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش
همه را نظاره می کن، هله، از کنار بامی

ز تو یک سؤال دارم، بکنم، دگر نگویم ز چه گشت زر پخته دل و جان ما؟ ز خامی

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۸۳۴ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

پس مولانا امروز می‌گوید که تو باید از عشق که نماد وحدت مجدد ما با زندگی‌ست، یا عین آن شدن است یعنی عین خدا شدن است، تو در حالی‌که شادی و خوش قدم بودن و مبارک بودن این شراب را تجربه می‌کنی، از او شراب بستان یعنی بگیر. به طوری که این شراب با صدای بلند به تو اعلام می‌کند که تلخ‌کام کسی که اوقاتش تلخ است کجاست که من شادش کنم؟

همین‌طور که می‌دانید نگاه عمقی به این ابیات واقعاً باعث رهایی ماست از چنگال من‌ذهنی. به نظر می‌آید مولانا می‌گوید که الان در این لحظه تو شرابی را از عشق بگیر که تا حالا همچو شرابی ندیدی؛ پس معلوم می‌شود تا حالا شرابی که می‌خوردیم از مرکز همانیده یا من‌ذهنی می‌گرفتیم این شراب مبارک یا شادی آور نبوده. و همین‌طور معنی کنیم برای خودمان واژه «بستان» را که می‌گوید تو باید بگیری یعنی کسی اگر تو نگیری به تو شراب نمی‌دهد. از خداوند تو باید شراب بخواهی و بگیری اگر داد بگیری. معلوم می‌شود زندگی یا خدا این لحظه به ما شراب می‌خواهد بدهد و ما نمی‌گیریم. شاید مشغول شراب گرفتن از بیرون هستیم.

و همین‌طور می‌گوید: «ز عشق جام بگیر» پس معلوم می‌شود تا حالا ما از عشق یک حالت دیگری‌ست. ما شراب نگرفتیم و ممکن است که شناسیم و از خودمان سؤال می‌کنیم که ما چرا عشق را نمی‌شناسیم؟ و این‌که این شراب بلند ندا می‌کند آیا واقعاً به زبان ذهن ندا می‌کند یا واقعاً به صورت تجربه شادی همه‌جانیه، زنده شدن همه‌جانیه در چهار بعد ما و در تمام ذرات وجود ما تجربه می‌شود؟ ما باید به ذهن نگاه کنیم برای شنیدن این ندا یا به کل وجودمان، به ذرات وجودمان؟ و این را در این لحظه تجربه کنیم، حس کنیم، زنده بشویم به آن، که این شراب می‌گوید که تلخ‌کام کجاست؟ همین‌طور که می‌دانید تلخ‌کام همین من‌ذهنی است و در همین بیت مولانا دوباره مسئله انسان که گرفتاری در من‌ذهنی‌ست را مطرح می‌کند و طرز رهایی از آن را توضیح می‌دهد.

و همین‌طور می‌گوید که این من‌ذهنی تلخ‌کام است. اوقاتش تلخ است دائماً برای این‌که این وضعیت برای زندگی قابل قبول نیست. پس از این تلخ‌کام ما می‌فهمیم که این سبک زندگی ما به‌عنوان من‌ذهنی برای زندگی قابل قبول نیست؛ پس بنابراین ما هم باید در آن تجدید نظر کنیم یعنی تغییرش بدهیم.

و به‌وسیله همین شکل‌هایی که الآن می‌آید من دوباره توضیح می‌دهم که وقتی ما به‌عنوان هشپاری بی‌فرم یا امتداد خدا وارد این جهان شدیم چه اتفاقی افتاده و این اتفاق لازم بوده بیفتد، نه به این حد که ما ادامه دادیم؛ یعنی لازم بود ما من‌ذهنی درست کنیم نه به این شدت و حدت و بزرگی، و خودمان بخواهیم که درست کنیم و خودمان از چنگ آن رها بشویم.



[شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]



[شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]



[شکل شماره ۲ (دایره عدم)]



این دایره [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] نشان می‌دهد که وقتی ما وارد این جهان می‌شویم مرکز ما خالی است. و مرکز خالی یا عدم به اصطلاح یعنی خدا، یعنی جنس او و در واقع این دایره [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] اصطلاح الست را نشان می‌دهد که ما از جنس او هستیم قبل از ورود به این جهان؛ بنابراین عقل او را داریم، حس امنیت او را داریم، هدایت او را داریم، قدرت او را داریم. ولی وقتی وارد این جهان می‌شویم به تدریج به یک استعدادی دست می‌زنیم که در ما هست به نام فکر کردن و یواش‌یواش چیزهایی را که در این جهان وجود دارد به وسیله فکرمان تجسم می‌کنیم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]; مثل مثلاً قیافه پدر و مادرمان، یا تصویر ذهنی پدر و مادرمان و یا می‌بینیم که پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند که چه چیزی برای بقای ما مهم است؛ بنابراین با شکل فکری آن‌ها ما همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی تجسم صورت فکری هر چیزی که برای ما مهم است و تزریق حس هویت یا حس وجود به آن که به موجب آن، آن جنس در مرکز ما قرار می‌گیرد و می‌شود عینک دید ما. تا حالا عینک دید ما عدم بود یعنی خود خدا بود و الآن دارد عوض می‌شود. پس می‌بینید که ما به عنوان عدم یا امتداد خدا یا جنس خدا عینک‌های جدید که از جنس جسم‌اند به چشم دلمان می‌زنیم نه چشم حسی‌مان، چشم بیرونی‌مان. و بنابراین می‌بینید که به چیزهای مختلف که برای ما مهم هستند ما حس هویت تزریق می‌کنیم و با آن‌ها اصطلاحاً همانیده می‌شویم یعنی می‌شوند آن‌ها مرکزمان.

و چون این چیزها به صورت فکر در ذهن ما می‌گذرند و تغییر می‌کنند ما از یک فکر همانیده شده که ما را جسم می‌کند به فکر همانیده دیگر که آن هم ما را جسم می‌کند می‌پریم و از پریدن از فکری به فکر دیگر یک جسمی می‌سازیم. یک تصویر ذهنی می‌سازیم به نام من‌ذهنی که این من‌ذهنی در واقع تصویر ذهنی ماست از خودمان که ما فکر می‌کنیم که ما این هستیم.

و همین‌طور که می‌بینید وقتی مرکز ما عوض می‌شود هر چیزی که در مرکزمان باشد ما عقل، حس امنیت و هدایت یعنی به چه جهتی برویم، و قدرت یعنی مثل قدرت عمل، و حس حتی اعتماد به نفس و این‌که من این کار را می‌توانم انجام بدهم، این چالش را از میان می‌توانم بردارم، یا حتی یک همانیدگی را می‌توانم به دست بیاورم از این‌ها می‌آید و می‌بینید که داشتن این عینک‌ها به‌طور مداوم در چشم دلمان یعنی روی چشم عدم ما را کامل از جنس تصویر ذهنی یا جسم می‌کند و این جسم به زمان می‌افتد. هر جسمی در این جهان به وجود می‌آید باید با زمان تغییر کند می‌بینید که هر چیزی تغییر می‌کند پس بنابراین در زمان هست. بنابراین این من‌ذهنی ما هم



می‌افتد به زمان مجازی برای همین ما بیشتر یا در گذشته هستیم یا در آینده. و به هر حال با زمان تغییر می‌کنیم حال ما متغیر می‌شود با زمان تغییر می‌کند.

و همین‌طور که متوجه هستید این تصویر ذهنی واقعاً توهم است. از تغییر فکرها به وجود می‌آید و می‌تواند اگر ما با فکرها تغییر نکنیم یا هویت را از این چیزها بکنیم می‌تواند از بین برود. بنابراین این تصویر ذهنی یک چیز جامد و دائمی نیست، بستگی به سرعت فکر ما دارد، بستگی به این دارد که ما از فکر هم‌هویت شده به فکر هم‌هویت شده بپریم یا نپریم، یا اصلاً فکر همانیده داشته باشیم یا نداشته باشیم. پس یک چیز متغیری است من‌ذهنی‌ما. و الآن متوجه می‌شویم که اگر یک همچون اتفاقی می‌افتد که برای هرکسی باید بیفتد تا من‌ذهنی درست نکند نمی‌تواند جدایی را تجربه کند. ما به‌عنوان امتداد خدا یعنی این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، نمی‌توانیم جدایی را تجربه کنیم. نمی‌توانیم بفهمیم که ما از یکی دیگر جدا هستیم، برای این‌که همه انسان‌ها از جنس او هستند. پس بنابراین یک حالتی می‌خواهیم که ما بتوانیم تشخیص بدهیم من، من هستیم، مثلاً پدر و مادر جدا هستند. انسان‌های دیگر جدا هستند، اجسام دیگر جدا از من هستند. این کار برای بقا لازم است. ما باید خودمان را خودمان حفظ کنیم، غذا را خودمان برداریم بخوریم، یا بعداً برای خودمان، خودمان غذا تهیه کنیم، یا پول در بیاوریم.

بنابراین این جدایی اولش لازم است. پس تشکیل من‌ذهنی یک چیز لازمی است، ولی یک اشکال دارد. اشکالش این است که اگر ما به وسیله من‌ذهنی ببینیم، ما درد ایجاد می‌کنیم؛ دردهایی مثل حس جدایی و مثلاً حسادت یا نگرانی از آینده، ترس و حس خبط و احساس گناه و یک دید غلط که خوشبختی ما و زندگی ما بستگی به این‌ها دارد. در حالتی که ما خود زندگی هستیم و به‌علاوه نگاه داشتن من‌ذهنی، مورد نظر خود زندگی یا خدا نبوده است. همین‌طور که می‌بینید که تندتند فکر می‌کنیم، یک چیزی درست می‌شود. یواش یواش فکر کنیم این از بین می‌رود. خوب شما ممکن است سؤال کنید که از بین برود من‌ذهنی، آیا ما جدایی یادمان می‌رود؟! نه، ما جدایی جسمی یادمان نمی‌رود ولی به وحدت مجدد به‌صورت زندگی به هم‌دیگر می‌رسیم و برای این کار آمدیم.

از این‌جا به اصطلاح بیت معنی می‌دهد که اگر کسی من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] داشته باشد، فقط من‌ذهنی داشته باشد، فکرش و عملش مبارک نیست و اگر از همین همانیدگی‌ها غذا می‌گیرد، آب می‌گیرد، شراب می‌گیرد، این مسموم‌کننده است. برای یک مدتی مثلاً فرض کنید ده دوازده سال، این من‌ذهنی برای خداوند قابل قبول است و بعد از آن ایجاد درد می‌کند برای این‌که دیگر به اندازه کافی جدایی را یاد گرفته است. حتی زیر ده سال که انسان می‌فهمد که من، من هستم مثلاً مادرم یک شخص جدایی است. بنابراین پس از آن لازم است



که ما دوباره مرکزمان را خالی کنیم به خدا زنده بشویم و این هم خیلی ساده است. اگر تندتند به وسیلهٔ همانندگی‌ها فکر نکنیم دوباره او هستیم ولی بلد نیستیم به وسیلهٔ همانندگی‌ها فکر نکنیم.

و در این جا متوجه می‌شویم مولانا به ما می‌گوید که تو آمدی به این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] درآمدی، من ذهنی درست کردی و عقل تو از همانندگی‌هاست و به وسیلهٔ آن فکر و عمل می‌کنی، این مبارک نیست و برای تو شادی نمی‌آورد و این شرابی هم که از این مرکز می‌گیری تو را مسموم می‌کند.

حالا یک چیز دیگر می‌گوید. می‌گوید تو بیا یک شرابی را بگیر ولو در این حالت هستی، که برای تو مبارک است و شادی می‌آورد ولی تو باید خودت بگیری، به تو به زور نمی‌دهند. اگر تو میل داری که شراب را از جهان بگیری، خداوند یا دیگران، عارفان، یا انسان‌های دیگر به زور نمی‌توانند به تو شراب عشق را بدهند. حالا ممکن است که بگویند شراب عشق چه چیزی است؟ خوب شراب عشق از این حالت [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] می‌آید که عرفا، انسان‌هایی مثل مولانا به ما می‌گویند که شما درست است که مرکزتان جسم شده و همانند هستی، ولی با یک فتنی می‌توانید مرکزتان را دوباره عدم کنید و خداوند به شما کمک کند. می‌گوییم چه جور می‌گوید که توجه کن به این که این لحظه زندگی است و اتفاق این لحظه کلید است.

بنابراین تو بیا در اطراف اتفاق این لحظه که به وسیلهٔ زندگی می‌افتد فضا باز کن این اسمش تسلیم است. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن بدون قید و شرط که دوباره ما را از جنس همین حالت اولیه [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] می‌کند، هشیاری اولیه می‌کند و مرکز ما دوباره عدم می‌شود. مرکز ما اگر عدم بشود درست مثل این که خداوند قدم می‌گذارد به مرکز ما و شروع می‌کند به تغییر ما و ما تن در می‌دهیم به نظم زندگی، به جای این که در این جا [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] زیر نظم من ذهنی بودیم.

و همین که فضا باز می‌کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، از عشق یعنی حالت وحدت؛ چرا؟ با خدا یکی شدیم دیگر، مرکز ما عدم شد؛ آب می‌گیریم یا شراب می‌گیریم. حالا وقتی مرکزمان عدم شد، از او شراب می‌گیریم. و همین طور که می‌بینید اگر مرکز ما عدم بشود یواش یواش ما فکرمان یواش تر می‌شود و شناسایی می‌کنیم که این چیزهایی که در مرکز ماست، این‌ها باید کنار بروند و ما هویتمان را از این‌ها پس بگیریم. و در نتیجه اگر این کار را ادامه بدهیم، یعنی مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنیم، خود خدا یا زندگی به ما کمک می‌کند که ما هویتمان را از این همانندگی‌ها بکنیم. و هرچه هویتمان را می‌کنیم، دوباره از جنس هشیاری اولیه می‌شویم، می‌بینیم بسط پیدا می‌کنیم. این بسط تا بی‌نهایت ادامه دارد. وقتی که هیچ همانندگی در مرکزمان نماند، ما دوباره تبدیل می‌شویم به همان حالت اول [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که



آمدیم، منتها این دفعه هم جدایی را حس می‌کنیم هم یکی شدن با خدا را به‌طور هشیارانه. این اسمش عشق است، زنده شدن به خداست، وحدت مجدد است، اصلاً تمام ادیان برای این کار آمدند. ادیان آمده‌اند که ما را از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] راهنمایی کنند به‌وسیلهٔ تسلیم به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]; حالا موفق شده‌اند یا نه، پیغام زندگی را رسانده‌اند به ما یا نه، پیغام خدا را رسانده‌اند، یا رسانده‌اند ما فهمیده‌ایم یا نه، آن بماند ولی کلّ موضوع عرفان همین است.

پس مولانا ببینید در این بیت می‌گوید که می‌دانم تو تلخ‌کام هستی؛ در این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هر کسی تلخ‌کام است، برای این‌که یک دیدی پیدا می‌کنیم و آن دید این است که می‌گوییم هرچه این همانیدگی‌ها بیشتر باشند من خوشبخت‌ترم، من زندگی بیشتری دارم، شروع می‌کنیم به انباشته کردن این همانیدگی‌ها و ترسیدن از این‌که این‌ها را از دست بدهیم. خودِ ترس یک هیجان بسیار غالبی است در من‌ذهنی و هیجان‌ات خویشاوند همین ترس هم در آن‌جا هست، مثل حسادت مثل همان‌طور که گفتم نگرانی و اضطراب از آینده. شخص مثلاً مضطرب است که یک چیزی را به‌دست نیاورد که به نظر خودش سبب خوشبختی‌اش خواهد شد، یا یک چیزی را از دست بدهد، بنابراین دائماً می‌ترسد؛ پس تمام هیجان‌های منفی را دارد، تلخ‌کام است. و همین‌طور که می‌بینید این‌جور زندگی انسان را تلخ‌کام می‌کند و همیشه یک مقدار ثابتی درد ما با خودمان حمل می‌کنیم، پس تلخ‌کام هستیم.

حالا مولانا می‌گوید که تا حالا این شرابی که از همانیدگی‌ها می‌گرفتی مبارک نبود شادی نمی‌آورد، حالا تو بیا فضا را باز کن از عشق جامِ شراب بگیر و این را در تمام ذرات وجودت تجربه کن یعنی حس کن.

«ندا کند شرابش» یعنی داد می‌زند در چهار بُعد تو از شادی از آرامش. شما به خودتان می‌گویید من چرا تا حالا تلخ‌کام بودم؟! اوقاتم تلخ بود؟! از ندای این شراب. یعنی حالتان این‌قدر خوب می‌شود، چرا؟ برای این‌که اصل ما شادی است آرامش است. می‌بینید که آن عدم به ما عقل می‌دهد، پس بنابراین خرد زندگی مال ما می‌شود.

حالا، وقتی که به‌اندازهٔ کافی این همانیدگی‌ها از مرکز ما دور شدند؛ حالا اگر این هم [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] نشدیم، به هر حال یک ذره فضای درون زیادتر شد که در غزل می‌گوید. می‌گوید دو قدح که از این شراب خوردی، خداوند به مرکز تو پیام می‌فرستد، در غزل هست خواهیم خواند الآن. تو آن پیام‌ها را می‌گیری و استفاده می‌کنی. بنابراین می‌بینید که تلخ‌کام، الآن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از خدا می‌گیرد از مرکز عدم می‌گیرد حالش خوب می‌شود. و حال خوب و شادی در تمام ذرات وجودش بلند ندا می‌دهد که شراب این است، نه شرابی که شما تا حالا از این همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌گرفتید.



پس این بیت را ما بررسی کردیم، راجع به این «بیتان» دوباره چندتا شعر خواهیم خواند که شما باید طلب داشته باشید. هیچکس نباید بنشیند یک جایی بگوید که خداوند می‌آید شرابش را می‌دهد من را زنده می‌کند، همچون چیزی نیست. ما باید طلب داشته باشیم، یعنی در این لحظه شما باید تصمیم بگیرید و بخواهید که من واقعاً از زندگی شراب می‌خواهم. برای این کار باید فکرم را آرام کنم همین‌که درک می‌کنم از چیزهایی که از فکرم می‌گذرد من نباید زندگی بخوام شراب بخوام هویت بخوام خوشبختی بخوام؛ چیزهایی که از ذهنم می‌گذرد یکی‌اش همسرم است یکی‌اش بچه‌ام است، یکی‌اش پولم است یکی‌اش مقامم است، یکی‌اش علمم است یکی‌اش زیبایی‌ام است، یکی‌اش جنسیت‌م است، یکی‌اش باورهای مذهبی‌ام است باورهای سیاسی‌ام است، باورهای اجتماعی‌ام است باورهای شخصی‌ام است و دوستانم هستند، پدر و مادرم هستند، تمام خویشاوندانم هستند. از این‌ها من هیچ چیز نمی‌خواهم چون بخوام از این‌ها، از خداوند نمی‌توانم بگیرم پس باید مرکزم عدم باشد. یواش‌یواش درک عمیق این موضوع که از هیچکس نباید چیزی بخوام، می‌گوییم دیگر فایده ندارد از فکر این‌ها من همین‌طوری بگذرم. از فکر این یکی بپریم به آن یکی، چرا؟ برای این‌که از آن زندگی می‌خواهم.

حالا که فهمیدم به‌طور عمیق که من از این‌ها زندگی نمی‌توانم بگیرم، یواش‌یواش فکرشان هم‌کند می‌شود. وقتی به فکر یک چیزی می‌افتم، می‌گویم فایده ندارد این کار، من که از آن زندگی نمی‌خواهم، می‌بینم فکرش دارد‌کند می‌شود، پس از یک مدتی می‌بینید راجع به آن فکر نمی‌کنید. همین‌طوری فکرها سرعتش می‌آید پایین، یک‌دفعه شما می‌بینید مرکزتان خالی شد. وقتی مرکزتان خالی می‌شود، ذهنتان ممکن است بگوید بترس، داری بدبخت می‌شوی، نه، داری به زندگی زنده می‌شوی. بله.

خوب به عرضتان برسانم که اجازه بدهید من چند تا چراغ و کلید را که این‌ها مهم‌اند، در این برنامه ۸۸۰ برایتان بخوانم که شما این‌ها را باید این‌قدر بخوانید که این ابزارها همیشه در اختیارتان باشد، همیشه برایتان آماده باشد از آن‌ها استفاده بکنید و استاد استفاده از این ابزار بشوید با تکرار زیاد. شما به خودتان بگویید که خیلی خوب من یک سال است، دو سال است گنج حضور گوش می‌دهم، این چراغ‌هایی که در ذهن من روشن شده کدام‌ها هستند که به من کمک می‌کنند، و همین ابیاتی که الآن می‌خوانم این‌ها ممکن است تکراری باشد ولی ابزار مهم شما هستند. و شما در این جهان هم یک استاد یا متخصصی را می‌بینید، چرا استاد یا متخصص است؟ برای این‌که از یک ابزاری بلد است خیلی خوب استفاده کند. مثل یک جراح بلد است از ابزارهایش درست استفاده کند، یک استاد موسیقی از ابزارش به زیبایی و مهارت استفاده می‌کند.



شما هم از این ابزارها که مولانا در اختیار ما می‌گذارد، باید این قدر تکرار کنید و معنی‌اش عمیق در شما زنده بشود که یادتان می‌افتد، مثل چراغ روشن بشود. وگرنه اگر بخواهید به صورت ادبی معنی کنید و کاربردش را در زندگی‌تان نبینید و تأمل نکنید و از خودتان نپرسید که این کاربردش در زندگی من چه هست، من الآن در چه وضعیتی هستم؟ مثلاً الآن من طلب دارم، اگر می‌خواهم، چه چیزی را می‌خواهم؟ من یک همانندگی می‌خواهم یا واقعاً می‌خواهم به او زنده بشوم.

و این را هم عرض کنم که منظور از آمدن ما به این جهان در همان بیت اول بود. که ما آمدیم در اول درست است که برای چند سال من ذهنی درست می‌کنیم، ولی من ذهنی نهایت وضعیت ما نیست، بلکه نهایت وضعیت ما این است [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، که ما به او زنده بشویم. بنابراین ما به بی‌نهایت او و ابدیت او زنده بشویم. یعنی ما می‌آییم به این جهان می‌افتیم به زمان، این زمان مجازی است، برای این که یک جسم هستیم که تغییرش را نشان می‌دهد. ما به یک نقطه‌ای می‌رسیم که این لحظه هست، در این لحظه ما بی‌زمان می‌شویم، دیگر تغییر نمی‌کنیم. بلکه جسم ما تغییر می‌کند ولی آن چیزی که اصل ماست، ثابت است و شما آمدید، همه انسان‌ها آمدند در این لحظه ابدی به بی‌نهایت او زنده شوند. و البته متوجه می‌شوند که بدنشان تغییر می‌کند، مثلاً پیر می‌شود، دیگر برایشان مهم نیست، چون این بدن در زمان تغییر می‌کند بالاخره متلاشی می‌شود. آن چیزی که متلاشی نمی‌شود، خود ما هستیم که در این لحظه ابدی به بی‌نهایت او زنده شدیم، برای این کار آمدیم. اگر کسی من ذهنی را حفظ کند، پس منظور از آمدنش را بلد نبوده. این دوتا بیت کلید است؛

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی باطن او جدّجد، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳)

درست است که ما می‌آییم زمان می‌سازیم، زمان مجازی می‌سازیم، ولی برای هر انسانی آخر زمان مجازی است. زمان مجازی به طور کلی در انسان به پایان رسیده، یعنی الآن می‌تواند در این لحظه به بی‌نهایت او زنده بشود، دیگر با زمان تغییر نکند اصلاً معنی آخرالزمان همین است. می‌گوید که در حالی که در آخر زمان هستیم، آخر زمان مجازی هستیم، خداوند، یار، اسباب طرب ما را مهیا کرده، برای این که به او زنده بشویم. خداوند از جنس



شادی است، طرب است، که ما طرب بکنیم و ما که او هستیم، در ما، ظاهر، هر چیزی که اتفاق می‌افتد، بازی است، این بازی خداوند است. این بدن تغییر می‌کند، ذهن ما تغییر می‌کند، من ذهنی می‌سازیم، من ذهنی ما کوچک می‌شود، بزرگ می‌شود، این‌ها همه بازی خداوند است اما فضای گشوده‌شده در این لحظه جدی است.

پس توجه کنید، خیلی ساده است، در این لحظه، همین لحظه که داریم صحبت می‌کنیم، یک اتفاقی می‌افتد، این اتفاق به وسیله زندگی می‌افتد، به وسیله می‌گوییم قضا و کن‌فکان می‌افتد، خداوند با قضا کار می‌کند. یعنی او در واقع فکر می‌کند همه چیز اتفاق می‌افتد، این طوری بگوییم، نه ما فکر می‌کنیم اتفاق می‌افتد. او فکر می‌کند اتفاق این لحظه می‌افتد، از جمله تمام بدنمان، فکرمان، هر چیزی که در وجود شما هست، در این لحظه، اتفاق است، این اتفاق در این لحظه می‌افتد، این ظاهر خداوند است و بازی است.

اگر انسان بتواند در اطراف این فضاگشایی بکند، این فضای گشوده‌شده جدی است پس برای شما هم جدی است؛ پس برای شما اتفاق این لحظه بازی است، فضای گشوده‌شده جدی است. و اگر این موضوع را خوب بدانید، یعنی با او همکاری کنید بیت هم گفته از عشق، از فضای گشوده‌شده شراب بگیرید، در این لحظه، در اطراف اتفاق که بازی است، فضا باز کنید، در این صورت شما عاشق این هستید که درست کار می‌کنید. این علم مردن شما نسبت به من ذهنی است. همه عاشقان را یار به این علم کشت یعنی اگر شما بدانید که اتفاق این لحظه بازی است و بازی خداوند است و قسمتی از آن است و او درست می‌کند و باید شما با آن بازی کنید و فضا را باز کنید، شما عاشقی هستید که از او شراب می‌گیرید و فرق بین بازی و جدی را می‌دانید و بازی را جدی نمی‌گیرید.

حالا آن کاری که من ذهنی می‌کند مقاومت می‌کند، در به اصطلاح به اتفاق این لحظه، مقاومت یعنی کار داشتن با اتفاق این لحظه، بازی نگرفتن آن، جدی گرفتن آن، برای این‌که برای من ذهنی که هشیاری جسمی است از اتفاق می‌خواهد زندگی بگیرد. برای من ذهنی اتفاقات به نظرش می‌آید که یکی پس از دیگری می‌افتد و اتفاق این لحظه اتفاق بعدی را به وجود می‌آورد، اتفاق بعدی را به وجود می‌آورد، بعدی را به وجود می‌آورد، و این اتفاقات باید جوری بیفتد که به او زندگی بدهد. بنابراین اتفاقات مهم هستند و زندگی‌اش را روی جدی گرفتن اتفاقات می‌گذارد. جدی گرفتن اتفاقات یعنی مقاومت در مقابل آن‌ها و بازی نگرفتن آن‌ها. معنی‌اش این نیست که هر اتفاقی بیفتد، شما بگویید من بی تفاوت هستم، هیچ کاری نمی‌کنم، نه آن حالت بی تفاوتی من ذهنی را نمی‌گوییم، بلکه شما می‌خواهید اتفاق را درست کنید، اتفاق را بهتر کنید، منتها فضا را باز می‌کنید که خرد زندگی بیاید به کار. هر لحظه شما مواظب هستید که الان شرابی که می‌گیرید، طبق بیت اول، از عشق است یا از اتفاق این لحظه



است، یا از این جهان است، اگر از این جهان است، کار شما خراب است، اگر از فضای گشوده شده است، کار شما درست است.

پس علم این است، همه می‌گوید عاشقان را خداوند به این علم نسبت به من ذهنی کشته، حالا که این را فهمیدی، مواظب باش که جهل من ذهنی، خود من ذهنی، عقل من ذهنی که می‌گوید من همه چیز را می‌دانم و من می‌خواهم زندگی‌ام را خودم درست کنم و بی‌نیاز از خداوند هستم و هرچه بیشتر بهتر و با آن چیزی که هم‌هویت شدم می‌توانم به اصطلاح زندگی کنم و از آن زندگی بگیرم، خوشبختی بگیرم، آن را شما مواظب باشید طنازی نکند، عشوه نفروشد که من درست می‌گویم تا حالا هم فروخته؛

جهل ما طنازی کرده، ما هم خریده‌ایم. تا حالا با جهل من ذهنی مان زندگی کرده‌ایم که این مغایر با بیت اول غزل است. پس بنابراین یک ابزار، اتفاق این لحظه بازی خداوند است، فضاگشایی شما جدی است، فضاگشایی خرد زندگی را جاری می‌کند به فکر و عمل شما، طبق بیت اول، به تمام ذرات وجودی شما و شراب شما را زنده می‌کند، ندا می‌کند، ای تلخ‌کام، نباید تلخ‌کام باشی، من شادی اصیل زندگی هستم، این یک کلید.

اما این دو بیت که قبلاً خواندیم باز هم توضیح می‌دهم همین چیزهایی که من همین الان گفتم.

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را، فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را!؟

بُت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱)

باز هم بیاییم به این لحظه، می‌گوید اگر آن اصل ما که عدم است، امتداد خدا است، آن عاشق زندگی نمی‌شد، همین که فضاگشایی می‌کنیم، می‌بینیم که این فضای گشوده شده که امتداد خداست، اصل ما است، دارد می‌رود به سوی زندگی، به سوی خدا، می‌گوید اگر این عشق و زنده شدن مجدد به زندگی، وحدت مجدد نبود، که هر لحظه می‌تواند انجام بشود، هر لحظه می‌توانیم ما فضاگشایی کنیم، می‌گوید آسایش کجا بود از سبب و دام. من ذهنی اتفاق این لحظه را سبب می‌داند که زندگی ما را درست می‌کند، این طوری می‌بیند جهلش همین است دیگر. این لحظه خداوند، قضا و کن‌فکان زندگی ما را درست می‌کند، ولی من ذهنی فکر می‌کند اتفاق درست



می‌کند، در نتیجه ما علاقه زیادی به اتفاقات داریم، چه اتفاقی می‌افتد؟ این اتفاق بیفتد آن طوری می‌شود، نه، شما نگذارید من ذهنی طنّازی کند به طور کلی در عالم و شما طنّازی او را بخرید.

دونا قلم است در این جا، یکی دام است و یکی سبب، اگر اتفاق این لحظه را سبب زندگی خودتان بدانید، می‌افتید در دام من ذهنی، اگر اتفاق این لحظه را عاملی بدانید، ابزاری بدانید که در اطرافش فقط فضا باز می‌کنید، در این صورت از دام ذهن می‌جهید بیرون و می‌افتید به فضای یکتایی، فضای گشوده شده. این کار را ما می‌خواهیم بکنید شما. اگر شما با اتفاق این لحظه کار داشته باشید، جدی بگیرید، مثلاً برای آن خوشحال بشوید یا غمگین بشوید، این کار داشتن است. در این صورت شما از یک چیز ذهنی زندگی می‌خواهید، عاشق آن هستید، در مرکز شما است و آن موقع بت شهوت، بت عشق‌بازی با یک چیزی در مرکز شما دَمار از روزگار شما در می‌آورد از تابش بد خودش. یعنی آن تابشی که من ذهنی دارد، بسیار بسیار مسموم‌کننده و مخرب است.

«بِتِ شهوت برآوردی، دمار از ما ز تابِ خود»، اگر شما این لحظه از تابش من ذهنی، از انرژی و شرابی که از آن می‌آید بگیرید بخورید، به جای این که از این فضای گشوده شده بگیرید، در این صورت چهار بعدتان خراب می‌شود. پس آن انرژی ما را نابود می‌کند که کرده خیلی‌ها را. اگر از این فضای گشوده شده، از تابش عشق او، گرمای عشق و روشنایی دیدن، تاب و تب نمی‌آید. تاب یعنی تابش روشنایی، تب یعنی گرمای عشق، اگر نبود، انرژی من ذهنی ما را می‌گشت.

پس فهمیدیم اتفاق این لحظه فقط برای این است که شما در اطراف آن فضا باز کنید، برای خوشبخت کردن و بدبخت کردن شما نیست. بازی زندگی است، بازی خداوند است، شما نباید آن را جدی بگیرید. به آن نگاه می‌کنیم، البته اتفاق اگر ناگوار است، یک چالشی است، با فضاگشایی شما روی این کار خواهید کرد. تسلیم، کار نکردن نیست، تسلیم، عدم اقدام نیست. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه معنی‌اش این نیست که تا عمر داریم این را می‌پذیریم. توجه کنید که به تسلیم نباید با چشم من ذهنی نگاه کنید. شما به تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه این طوری نگاه نکنید که اتفاق این لحظه وضعیت را تعمیم بدهید من ذهنی تعمیم می‌دهد، زندگی این لحظه تغییر می‌دهد.

خداوند، الآن باز هم خواهیم خواند، به عنوان یکی از ابزارها، در این لحظه در کار جدیدی است. یعنی چه؟ یعنی شما فضاگشایی می‌کنید، زندگی یا خدا در این لحظه در کار جدیدی است، ذهن کار جدید را نمی‌شناسد. ذهن، کهنگی را ادامه می‌دهد و تعمیم می‌دهد. تعمیم یعنی این که مثلاً وقتی می‌گوییم اتفاق این لحظه را بپذیر، مثل این که شما دارید می‌شنوید، می‌گوییم که همیشه مثلاً اگر صد دلار پول دارید، تا آخر عمر همین صد دلار بس‌تان



است، نه، این نیست. پذیرش اتفاق این لحظه یعنی این که شما با آن صد دلار کاری ندارید. ولی فضا را باز می‌کنید، به وسیله عقل فضای گشوده شده این وضعیت صد دلار را تغییر می‌دهید. می‌کنید هزار دلار، صد هزار دلار، هر چقدر دلتان می‌خواهد، ولی عقل آن را از این فضای گشوده شده می‌آورید، نه از مقاومت به اتفاق.

شما نمی‌آیید بگویید: چرا من صد دلار دارم؟ یعنی چه؟ چرا دیگران زیاد دارند به من ظلم شده؟ نه این را نمی‌گویید چون این من ذهنی است. بلکه هیچ کاری با این صد دلار ندارید، می‌گویید وضعیت من این است، من این را با فضاگشایی می‌پذیرم، تا این خرد زندگی بیاید و وضعیت من با علم و فکر درست‌م درست بشود. پس فضاگشایی یا تسلیم بی‌عملی نیست، ترس نیست، زیر پا له شدن نیست، قبول ظلم نیست، بلکه فکر و عمل خردمندانه است، اصلاً این هم استدلال ذهنی است. بلکه فضاگشایی معنی‌اش این است که خداوند در این لحظه در کار جدیدی است، و شما امتداد او هستید، فضا را باز می‌کنید، در اطراف اتفاقی که قضا یعنی اراده خداوند به وجود می‌آورد و او می‌خواهد شما فضا را باز کنید و او بگوید بشو و بشود. «بشو و بشود» خداوند یعنی او در هر لحظه روی شما کار می‌کند، اجازه بدهید او کار کند، نه من ذهنی‌تان. دیگر ساده‌تر از این نمی‌شود توضیح داد. این‌ها جزئیات ظریفی است، اگر نفهمید دوباره در من ذهنی گرفتار می‌شوید، بله.

یک موضوع دیگر که چراغ است و بسیار بسیار مهم است، کیفیت همین عملی است که می‌گوییم فضاگشایی یا تسلیم. پس بنابراین ما الآن این‌ها را فهمیدیم که در این لحظه یک اتفاقی وجود دارد. من در اطرافش باید بدون قید و شرط فضاگشایی کنم. در فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، هیچ فکری نباید دخالت کند، هیچ کسی نباید دخالت کند، شما نباید بگویید که مولانا گفته فضاگشایی کنید من هم فضاگشایی می‌کنم. برای این که شما دارید از یک فکر استفاده می‌کنید.

و این دو بیت خیلی مهم هستند و می‌گویند که شما در این لحظه باید یک کاری بکنید که عشق را تجربه کنید. برای این کار باید مرکزتان حقیقتاً عدم بشود و وحدت را تجربه کنید، حس کنید، یعنی شما و خدا یکی بشوید. اگر نتوانید بشوید، به خاطر این که بینتان یک فکر قرار می‌گیرد یا یک کسی قرار می‌گیرد، شما تسلیم کامل نمی‌شوید. اگر تسلیم کامل نتوانید بشوید، خداوند نمی‌تواند به شما کمک کند.

گفت: بهر شاه، مبذول است جان

او چرا آید شفیع اندر میان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۸)



لی مَعَالَلَّه وقت بود آن دم مرا لا یَسَعُ فیهِ نَبیُّ مُجْتَبی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵۹)

بارها خواندیم این دو بیت را دوباره می‌خوانم که مشکلات بعضی‌ها برطرف بشود. یعنی اگر شما استدلال کنید و بگویید دارم تسلیم می‌شوم با استدلال خودم، شما تسلیم واقعی نمی‌شوید. اگر هنوز در ذهن هستید، نمی‌توانید تسلیم بشوید. انسان باید از ذهنش، از فکرش خارج شده باشد، تجربه حضور بکند، تجربه مرکز عدم بکند، پس این از آن داستان است، دیگر داستان را نمی‌گویم. شما دارید می‌گویید، شما می‌گویید، این جان من، جان ذهنی من، این‌که می‌گوید من تسلیم بشوم و یا نشوم، آن شخصی که در ذهنم هست، نه اصل من که خداگونه هست، آن جان باید مبذول شاه بشود. شاه، یعنی خدا، یعنی در این لحظه شما باید جان من ذهنی را بگذارید و جان حضور را بگیرید. اگر در این وسط کسی بیاید، یا فکری بیاید، این تسلیم را به هم می‌ریزد.

و «لی مَعَالَلَّه وقت»، همین را می‌گوید که مربوط به یک حدیثی است. می‌گوید که در زمانی که من با خدا یکی می‌شوم، که این حالت تسلیم است، هیچ فرشته‌ای، هیچ پیغمبری، هیچ باوری، هیچ چیزی آن‌جا جا نمی‌شود. یعنی بین من و خدا در حالت تسلیم هیچ چیز نباید باشد، فقط من و او باشیم، هم من از بین می‌روم، هم او، پس بنابراین یکی می‌شویم. اگر یک چیزی از بیرون آن وسط باشد که به من کمک می‌کند، این تسلیم کامل نمی‌شود و من نمی‌توانم مرکز را عدم کنم. همین ترجمه‌اش هست.

«برای من لحظه فنا وقتی بود که تنها با خدا باشم به نحوی که هیچ پیامبر برگزیده‌ای در آن مقام یا حال جا

ندارد.»

یعنی هیچ، دیگر از فرشته و پیغمبر بالاتر ما نداریم. می‌گوید هیچ پیغمبر برگزیده‌ای نمی‌تواند در حالت یکی شدن شما با خدا بیاید آن وسط بگوید من حق دارم من هم باشم. هیچ فرشته‌ای نمی‌تواند بیاید پس بنابراین تسلیم شما یعنی فضاگشایی شما باید این‌طور کامل باشد. و این هم آن حدیث عجیب است که باز هم این از حضرت رسول است و او می‌گوید که هیچ پیغمبری نمی‌تواند بین شما، بنده و خدا بیاید، من هم نمی‌توانم بیایم، از من کمک نخواهید، من شفیع نمی‌توانم بشوم. پس بنابراین برای همین می‌گوییم که شما خودتان باید به خودتان احترام بگذارید، ارزش بدهید، برای این‌که شما امتداد خدا هستید، و شما با خدا همین الان می‌توانید یکی بشوید با فضاگشایی. اول برنامه توضیح دادم، شما تند تند از فکرهای همانیده می‌گذرید، یک تصویر ذهنی درست



می‌کنید، حالا کُند کنید این کار را، می‌بینید تصویر ذهنی یواش‌یواش دارد نابود می‌شود، کُند می‌شود، تیره و تار می‌شود، اصلتان از آن زیر خودش را نشان می‌دهد، پس بله، این هم همین است:

«لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ.»

«برای من در خلوتگاه با خدا، وقت خاصی است که در آن هنگام نه فرشتهٔ مقرب و نه پیامبر مرسل، گنجایش صحبت و انس و برخورد مرا با خدا ندارند. و نمی‌توانند بین من و خدا قرار گیرند.»
(حدیث)

یعنی در حالت تسلیم من و خدا یکی هستیم و یکتا هستیم، در آنجا هیچ‌کس حق ندارد بیاید، این کیفیت تسلیم است. پس توجه می‌کنید این مطالب مهم است ما من‌ذهنی داریم، ولی همیشه در این لحظه هستیم. این لحظه اتفاقی می‌افتد، اتفاق را قضا و کن‌فکان به وجود می‌آورد، یعنی خداوند به وجود می‌آورد. شما در اطرافش باید فضا باز کنید، اتفاق این لحظه بازی زندگی است. فضای گشوده شده جدی است و ما برای این کار آمدیم. در این فضای گشوده شده هیچ فکری، هیچ فرشته‌ای، هیچ پیغمبری با ما نمی‌تواند باشد و شما هستید و خدا، والسلام؛ درست است؟ پس از این، این ابزارها را تندتند برایتان توضیح می‌دهم که قبلاً خوانده‌ایم، شما می‌دانید قرین در تغییر شما مهم است. شما عملاً در روز می‌آید بیرون و شروع می‌کنید به رفتن به سرکارتان یا با مردم تبادل نظر کردن، هرکسی از هر جنس باشد دارد روی شما اثر می‌گذارد و از سینه او سینه شما یک چیزی می‌دزد.

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها

از ره پنهان صلاح و کینه‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱)

همین‌طور،

از قرین بی‌قول و گفت و گوی او

خو بدزد دل نهان از خوی او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲۶)

موضوع قرین عبارت از این است که هرکسی شما را می‌بیند یک نیرویی روی شما اعمال می‌کند می‌خواهد از جنس خودش بکند. اگر مولانا باشد از جنس زندگی می‌خواهد بکند، اگر من‌ذهنی باشد می‌خواهد از جنس من‌ذهنی بکند. اگر یک کسی در مرکزش درد باشد درد او به ارتعاش درمی‌آید می‌خواهد مرکز شما را به درد بیاورد همین دردها سرایت کند. «از قرین بی‌قول و گفت و گوی او، خو بدزد» مرکز ما از خوی او.



پس شما قرین را مهم بدانید باید بدانید که چه برنامه‌ای تماشا می‌کنید با چه کسی دوست هستید، با چه کسی رفت‌وآمد می‌کنید. با هر انسانی که شما سروکله می‌زنید دارد روی شما اثر می‌گذارد به‌طور پنهان. نگویید من پهلوام کسی نمی‌تواند روی من اثر بگذارد. پس اگر اثر قرین نبود ما خیلی زود می‌توانستیم به خدا زنده بشویم به وحدت برسیم ولی هرروز انسان‌های مختلف من‌های ذهنی دارند و روی ما اثر می‌گذارند و ما را از حضور درمی‌آورند. پس تمرین هرروزه شما و پرهیز هرروزه شما، هر لحظه شما، از یک چیزی که شما را ممکن است از حضور دربیان لازم است. این معنی‌اش این نیست که ما از مردم فرار کنیم نه، باید تیز باشیم مواظب باشیم از این موضوع که طبق آن قضیه فیزیک مدرن می‌گوید: «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند» یعنی مورد نظارت را تعیین می‌کند.

یک مادر به بچه‌اش نگاه می‌کند اگر مادر از جنس من‌ذهنی پر از درد باشد، جنس بچه‌اش را هم همان دارد تعیین می‌کند یعنی دارد منتقل می‌کند به مرکز بچه‌اش. پس بنابراین چقدر مهم است که مادر بدون درد باشد تا بچه‌اش هم بدون درد باشد. اگر ترس داشته باشد مادر، همان ترس را مرکز بچه می‌دزد. توجه می‌کنید؟ ما لازم نیست حرف بزنیم، ما مثل آنتن‌هایی هستیم که روی هم اثر می‌گذاریم. من نمی‌گویم مولانا می‌گوید. پس یک ابزار دیگر قرین بود که یادآوری کردم. این بیت را توجه کنید:

از مقامات تبَّلت تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۲۳۵)

تبَّلت یعنی بریدن، یعنی واهمانش، یعنی شما مرتب شناسایی می‌کنید که با چه چیزی همانیده شده‌اید و می‌کنید، این مراحل مختلف تبَّلت است تا به آن دایره خالی برسید که به‌طور هشیارانه با خدا یکی شده‌اید. پس پایه پایه، پله پله شما دارید می‌روید بالا، تا با خداوند ملاقات کنید. با خداوند ملاقات کنید یعنی تماماً به او تبدیل بشوید هیچ همانندگی در مرکز شما نماند.

پس شما دارید ادامه می‌دهید مرکز را عدم می‌کنید این اتفاق باید در شما بیفتد. اگر شما ادامه ندهید، اگر شما منظوری داشته باشید از مولانا خواندن که من می‌خواهم دردهایم کم بشود به جایی نخواهید رسید. شما باید مقصود اصلی آمدن به این جهان را دنبال کنید که من حق ندارم چیز مادی در مرکزم بگذارم و این چیزهای مادی را که در مرکزم گذاشتم تا حالا از آن زندگی می‌خواستم باید از مرکزم بیرون کنم و این را هم بدانید که شما نمی‌توانید به‌عنوان من‌ذهنی. باید در اطراف وضعیت و اتفاق این لحظه فضا باز کنید تا این فضای گشوده شده



که خود او است به شما شناسایی بدهد، هم خود او است هم شما، شما به صورت او شناسایی کنید که با چه چیزی همانیده هستید و خالص بشوید. یعنی هشیاری خالص از همانیدگی جدا بشود. شما این را می‌دانید که اصل ما این است:

چون الف چیزی ندارم، ای کریم جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹)

ما آمدیم من‌ذهنی ساختیم من‌ذهنی چشمش تنگ است مثل میم، حسود است، رواداشت ندارد و فکر می‌کند که همه چیز در عالم محدود است اگر به یکی دیگر زیاد برسد به من کم می‌رسد. نمی‌تواند من‌ذهنی خوشبختی دیگران را ببیند یکی از مسائلی که ما در من‌ذهنی داریم تنگ‌نظری است و میل به محدودیت است و کم‌یابی است و این به ضرر ما تمام می‌شود چون اگر مرکز ما تنگ‌نظر باشد همین را در بیرون ایجاد می‌کنیم برای خودمان. و این را شما می‌دانید از جف‌القلم که زندگی در این لحظه مرکز ما را در بیرون می‌نویسد؛ یعنی هر چیزی که در مرکز شما است، بیرون منعکس می‌شود اگر در مرکز شما تنگ‌نظری و حسادت هست که مال من‌ذهنی هست در بیرون جز کمیابی و تنگی و قحطی هیچ چیز دیگری ایجاد نمی‌شود.

ولی اگر مرکز شما باز بشود فراوان بشود به فراوانی بیندیشید می‌بینید که اشکالی ندارد دیگران هم خوشبخت بشوند، اشکالی ندارد خانه بخرند، اشکالی ندارد حقوقشان زیاد شده، اشکالی ندارد من کسی را می‌شناسم که ازدواج دارد می‌کند به نظر می‌آید که همسر خوبی پیدا کرده و حس خوشبختی می‌کند و خوشحال است. نه این‌که هرکسی به هر چیزی دارد می‌رسد مال من را دارد می‌برد و این خاصیت من‌ذهنی به ضررش تمام می‌شود. تمام آن کسانی که به جایی نمی‌رسند درحالی که تلاش می‌کنند از این است که مرکزشان تنگ است و گرفتار است. شما بگویید من هیچ چیزی ندارم، پس من توقع هیچ چیزی ندارم. توجه کنید اگر ما فکر همانیده نکنیم و هر لحظه از فکرهای همانیدگی چیزی نخواهیم چه هستیم ما؟ الف لخت. ما درواقع در این جهان هیچ چیزی نداریم این من‌ذهنی است که این چیزها را دارد. ولی وقتی با چیزها همانیده است چشم تنگ‌نظری دارد و شما این بیت را برای خودتان معنی می‌کنید:

خود ندارم هیچ، به سازد مرا که ز وهم دارم است این صد عنا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴)



یعنی این صد دردی که من دارم از این وهم است وهم یعنی چیز مجازی که حقیقت ندارد. در من ذهنی که ما همانیده هستیم با این چیزها، ما فکر می‌کنیم این‌ها را داریم این توهم است توهم یعنی یک چیز ذهنی. این که ما فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم و هی حالمان در زمان خوب و بد می‌شود با اتفاقات، با اتفاقات خوب و بد می‌شود، این توهم است. ما هیچ چیزی نداریم خداوند در این جهان که ما از جنس او هستیم هیچ چیز ندارد. پس ما در این لحظه تشخیص می‌دهیم که درست است که من خانه دارم، همسر دارم، بچه دارم، ولی در اصل من لخت هستم هیچ چیزی ندارم. این‌ها در واقع چیزهایی هستند که به اصطلاح ذهن من نشان می‌دهد من دارم، بله طبق یک قراردادی من فعلاً از این‌ها استفاده می‌کنم. این‌ها را من نمی‌توانم ببرم ولی فعلاً من دارم استفاده می‌کنم بعد از من هم به یکی دیگر می‌رسد دست به دست خواهد گشت و هر چیزی که ذهنم نشان می‌دهد من دارم، من ندارم. «خود ندارم هیچ»، و این‌هایی که حالا ذهن من فعلاً نشان می‌دهد من دارم با آن همانیده هستیم، این‌ها حال من را خوب نمی‌کنند. می‌شود ما این را بفهمیم؟ و این وهم داشتن، یعنی همانیدن که من این‌ها را دارم و مالک این‌ها هستم سبب شده این‌ها در مرکز من باشند. حال من به این دلیل خراب است. این را ما می‌توانیم بفهمیم؟ خوب اگر بفهمیم چیز مهمی را فهمیدیم.

بله این بیت را بارها تکرار بکنیم که وقتی من ذهنی داریم و می‌خواهیم کار کنیم و به وحدت مجدد با خداوند برسیم مدتی ما منتظر هستیم مزد کار برسد می‌گوییم من سخت دارم روی خودم کار می‌کنم. مولانا می‌خوانم پس مزدش کو؟ باید کار کنی و صبر کنی و خیلی‌ها گه‌گه کار می‌کنند روزی یک ساعت کار می‌کنند یا هفته‌ای دو ساعت کار می‌کنند. شما تا آن‌جا که می‌توانید این فضاگشایی را باید تمرین کنید.

فضاگشایی در اطراف اتفاقات و وضعیت‌ها و هر چه پیش می‌آید، در واقع کارگاه شما است. باید کار کنید، شما مثل آب هستید روان می‌شوید مانعی جلویتان است از کنارش رد می‌شوید یا از بالای سرش رد می‌شوید یا هل می‌دهید همیشه نمی‌توانید هل بدهید اتفاقات را. چالش‌هایی هست که ما می‌توانیم از میان برداریم به ما می‌گویند یک امتحان بدهید ما شب و روز می‌خوانیم امتحان را می‌دهیم و قبول می‌شویم ولی یک دفعه یک کسی می‌میرد و ما با او هم‌هویت هستیم. این را دیگر نمی‌توانیم شب و روز مطالعه کنیم از میان برداریم باید از روی آن، از کنار آن، رد بشویم مثل آب. آب که می‌آید به یک سنگ می‌رسد یا از بالایش رد می‌شود یا از پهلویش رد می‌شود. نمی‌ایستد آن‌جا بگوید: آی سنگ فلان فلان شده چرا جلوی من ایستاده‌ای؟ چه کسی گفته شما بیایید این‌جا؟ من یک جای صافی می‌خواستم رد بشوم اگر کوچولو باشد می‌زند از میان برمی‌دارد، اگر بزرگ باشد زورش نرسد از پهلویش رد می‌شود ما هم مثل آن هستیم و هر لحظه باید این کار را تمرین کنیم.

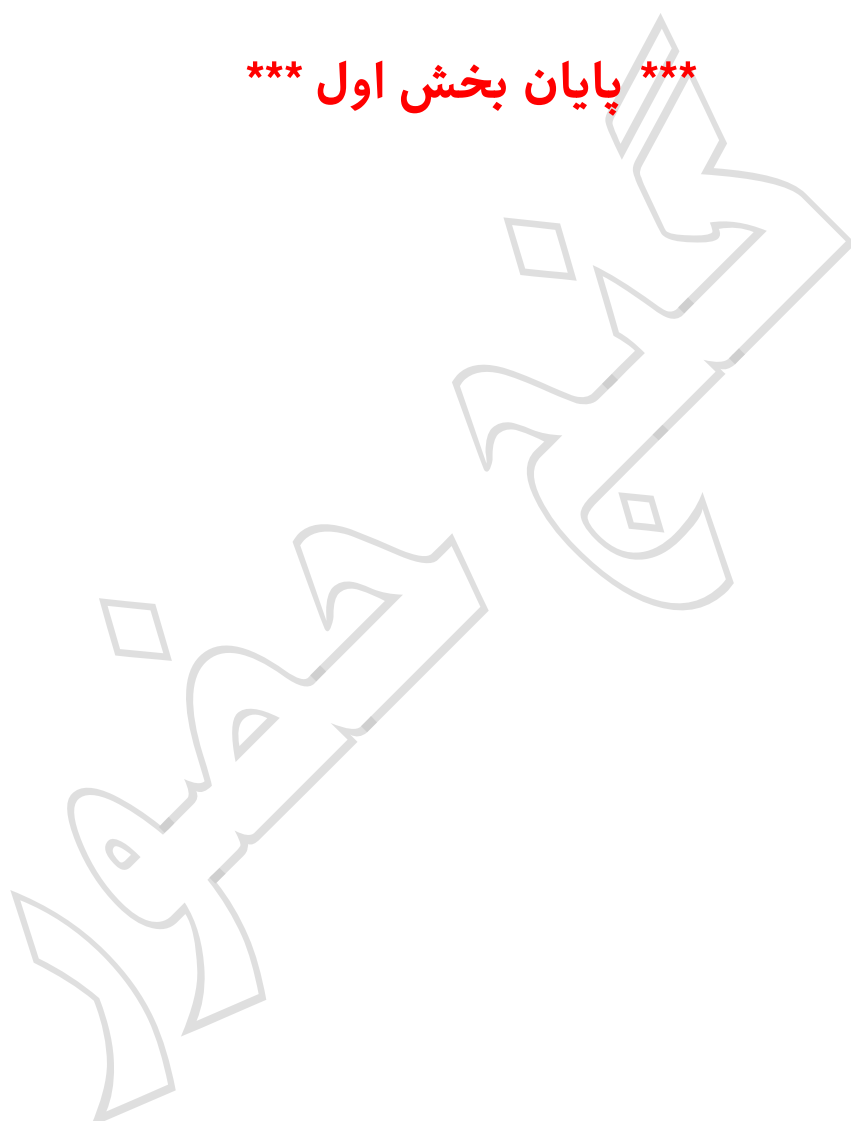


زان مزد کار می‌نرسد مر تو را که تو پیوسته نیستی تو درین کار، گه گهی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۸۱)

و یا اگر مدتی این برنامه را گوش کردی عمل کردی حالت خوب شد رها نکنی بروی باید ادامه بدهی تا هیچ
همانندگی در مرکز شما دیگر نماند، تماماً به او زنده بشوید.

***** پایان بخش اول *****





ور دو سه روز چشم را بند کنی باتَّقوا چشمه چشم حس را بحر دُر عیان کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۶۵)

می‌گوید: اگر چند وقتی از آوردن چیزها به مرکزت، یعنی همه‌اش در حال فضاگشایی باشی و همین‌طور با چیز جدید همانیده نشوی که اسمش اتَّقوا هست یعنی «پرهیز کنید» در یک فضایی باشی که دائماً بگویی من مثل آن مثال آب، روان می‌شوم در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کنم، فضا را باز می‌کنم، از پهلوی اتفاقات رد می‌شوم و یا اگر از میان باید بردارم با خرد زندگی از میان برمی‌دارم و مسئله‌ام را حل می‌کنم.

با یک کسی شما اختلاف دارید، اختلافتان را خردمندانه حل می‌کنید. خرد از کجا می‌آورد؟ خرد را از فضای گشوده‌شده می‌آورد. از چه پرهیز می‌کنید؟ طرف مقابل شما یک چیزی می‌گوید آن را نمی‌آورد مرکزتان، تقلید نمی‌کنید، آن فکر را نمی‌آورد مرکزتان. اگر چند وقت این کار را بکنید و با چیزی همانیده نشوید، خواهید دید که چشم حس دارد عوض می‌شود یعنی شما دیگر با من ذهنی نمی‌بینید بلکه با عدم دارید می‌بینید ولی دو سه روز باید ادامه بدهید. دو سه روز ممکن است دو سه سال باشد برای برخی، دو سه روز را شما نمی‌توانید حدس بزنید باید اجازه بدهید قضا تعیین کند شما تا این‌جا که مقدور است فضاگشایی کنید و پرهیز کنید از آوردن چیزها به مرکزتان. دیگر می‌دانید چیز بیرونی را نباید بیاورید به مرکزتان.

شما در روز چیزهای خیلی زیبایی می‌بینید هر کدام از این‌ها ممکن است یک وسیله خانه باشد، ممکن است یک انسان باشد، یک جواهر باشد، هر چیزی باشد. شما می‌خواهید با آن همانیده بشوید، می‌خواهید آن را داشته باشید و سخت هم می‌خواهید داشته باشید، این چیزی به شما اضافه می‌کند. اگر شما حس می‌کنید اگر چیزی را بخرید چیزی به شما اضافه می‌شود، پس با آن هم‌هویت هستید مثل الف لخت نیستید. ممکن است ما چیزی را بخریم و داشته باشیم ولی باید مثل الف لخت باشیم، همیشه ما لخت هستیم از نظر معنوی، و ما می‌دانیم این لحظه و در هر لحظه ما یک شکر فروشی داریم اگر فضا را باز کنیم به ما شکر می‌دهد هیچ موقع به ما نمی‌گوید شکر ندارم.

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد که نگفت عذر روزی که: برو شکر ندارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰)



خداوند منبع شادی است، آرامش است، خرد است، قدرت است، عشق است، این لحظه و هر لحظه آماده است، اگر بستانید. شکر را باید بخواهید، به شما شکر بدهد. شکر معادل همین چیزهایی که گفتم و یک دفعه نمی‌گوید که معذرت می‌خواهم امروز شکر ندارم چون فلان کار را کردی نه، شما درست فضاگشایی کنید، خواهید دید که شکر می‌گیرید.

و همین‌طور این سه بیت که بارها خواندیم براتون امروز یادآوری می‌کنم در برنامه ۸۸۰

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت برروید آن کشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول دُرست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۸)

کشت اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۹)

قبل از آمدن به این جهان ما با خود خداوند همانیده شدیم یعنی جنس اصلی‌مان را تعیین کردیم. همانندگی جنس را تعیین می‌کند. وقتی روز آلت ما جنس خودمان را تعیین کردیم که ما از جنس تو هستیم و این یادمان است وارد این جهان می‌شویم، مجبوریم همانیده بشویم چون اگر همانیده نشویم و جنس ما از جنس جسم نباشد جسم‌ها را نمی‌توانیم بشناسیم. مولانا گفته هر چیزی را که باید بشناسی باید از جنس او بشوی. پس برای این‌که ما جدایی را تجربه می‌کردیم و جسم را می‌شناختیم باید از جنس جسم می‌شدیم، وقتی جسم را شناختیم باید به جنس اولیه‌مان برگردیم، دیگر شناختیم جسم را. ما که نیامدیم جسم باشیم که، ما باید مجدداً، هُشیارانه به زندگی وصل بشویم تا بتوانیم از آن خردی که شایسته خودمان است استفاده کنیم.

آیا الآن آن عقلی که استفاده می‌کنیم در جهان که این همه جنگ راه انداختیم و همدیگر را می‌کشیم و همدیگر را دوست نداریم، نسبت به هم کینه داریم این واقعاً آن عقل خداوند است یا عقل من‌ذهنی است؟ عقل من‌ذهنی است و از کشت ثانویه می‌آید. پس بنابراین تعیین جنس ما در روز الست صورت گرفته وارد این جهان شدیم، همانیده شدیم با چیزها، این کشت ثانی بوده ما دوباره چیزی کاشتیم روی آن، یعنی دوباره آمدیم گفتیم که حالا ما یادمان رفته از جنس چه هستیم و الآن جنس‌مان را تعیین کنیم آمدیم همانیده شدیم با پول، شدیم پول،



همانیده شدیم با یک انسان و تصویر یک انسان را و نقش یک انسان را به خودمان گرفتیم و هزار تا چیز دیگر و بالاخره درد ایجاد شد مثل خشم، مثل ترس، مثل رنجش، مثل کینه، مثل حسادت با این‌ها هم همانیده شدیم می‌گوییم ما از جنس این‌ها هستیم این‌ها در مرکز ما هستند، این‌ها کشت ثانویه بوده. پس این کشت ثانویه نخواهد رویید.

آن کشت اولیه که آمدیم که می‌گوییم ما او هستیم باید هُشیارانه او بشویم او خواهد رویید حالا هرچه ما از این کشت‌های ثانویه می‌کاریم، داریم وقتمان را تلف می‌کنیم، بدنمان را خراب می‌کنیم برای همین می‌گوید که «گر بروید، ور بریزد صد گیاه» ما همه‌اش همانیده می‌شویم به اصطلاح من‌های جدید می‌کاریم می‌خواهیم خودمان را شناسایی کنیم با پول همانیده می‌شویم، با خانه، با بچه، با مدرک، با نقش که بتوانیم جنس‌مان را تعیین کنیم، می‌بینیم که این‌ها می‌ریزند. می‌گوید: اگر این‌ها برویند مثلاً در ابتدای جوانی این‌ها می‌رویند. ما مثلاً با جسم‌مان همانیده هستیم این جسم ما بزرگتر می‌شود و قوی‌تر می‌شود و خوشگل‌تر می‌شود و یک‌دفعه از آن طرف می‌بینید که وقتی پیر می‌شویم می‌ریزد. می‌گوید که این‌ها برویند، بریزند خراب بشوند مهم نیست باید آن کشت اولیه بروید. و ما متوجه‌ایم که کشت نو کاشته‌ایم، کشت جدید کاشته‌ایم، این من‌ذهنی در اثر این کشت‌های ثانویه و جدید است که درست شده‌است.

من‌ذهنی مصنوع است، ساخته شده دست ماست، شما نگاه کنید تندتند فکر کنید یک من‌ذهنی درست می‌شود، من‌ذهنی اعلا. گیج بشوید و گم بشوید در فکرها، بعد می‌بینید مقدار زیادی درد ایجاد شد و با درد هم‌هویت شدید، هُشیاری‌تان آمد پایین آن قدر پایین آمده که مثل کسی که مست است هیچ چیز دیگر متوجه نیستید کی ساخت این را؟ شما. چگونه ساختید؟ یک کسی به شما یاد داد، یا جامعه یاد داد که باید تندتند برحسب همانیدگی‌ها فکر کنید و در همانیدگی‌ها گم بشوید، در دردها گم بشوید، یک‌دفعه می‌بینید خواب نمی‌آید، ناراحتی، بدنم دارد خراب می‌شود همین‌طور منگم، نمی‌فهمم جریان چیست؟ برای این‌که از بس کشت جدید ساختی یک چیزی درست کردی خودت، که زندگی، خداوند، گفته این را درست نکن.

حالا اگر واقعاً ما به‌عنوان بشر دخالت نمی‌کردیم در این اندازه و شدت من‌ذهنی، این خودش درست می‌شد و خراب می‌شد. یعنی ما تندتند فکر می‌کردیم بعد یواش‌یواش آهسته فکر می‌کردیم خودمان را پیدا می‌کردیم به‌عنوان امتداد خدا، ولی از بس که ما یاد گرفتیم از جامعه، از این و آن، پدر و مادر، تو جمع کن با آن همانیده بشو. این غلط بوده است. جمع کن همانیده بشو، این‌ها بروند از دست ناراحت بشو، با دردش همانیده بشو غلط است. کدام کتاب نوشته این را؟ مولانا نوشته؟ کتاب‌های دینی نوشته‌اند؟ هیچ‌کدام، ما در آوردیم از



خودمان. این من ذهنی که ما ساختیم واقعاً خودمان اختراع کردیم، آن هم با عقل من ذهنی مان. آخر چه کسی یک من ذهنی می‌سازد که در چهل سالگی حتی پایین‌تر خوابش نبرد از نگرانی، از اضطراب آخر این چه معنی است؟ ما الآن دیگر نمی‌سازیم، شما عاقل شدید.

«کشت نو کاربرد بر کشتِ نخست» یعنی آن هشیاری که اول بود ما آمدیم روی آن همانندگی‌ها را کاشتیم، همانندگی‌ها فانی‌اند آن اول درست است باید بروید. کشت اول کامل است برای این‌که خود خداست و بگزیده است و انتخاب خداست. تخم ثانی یعنی همانی که ما به‌عنوان همانندگی می‌کاریم یک چیز توهمی و پوسیده است.

خوب روی آن فکر کنید، بگویید کشت‌های ثانویه من کدام‌ها هستند هم‌هاش، هم‌هاش ثانویه است اگر یک روزی دیدید کشت ندارید یعنی کشت اولیه است. هرچه ما کاشتیم هرچه که عینک دید ما قرار می‌گیرد در مرکز ما که جسم است، کشت ثانویه خودمان است. حالا یک عده‌ای می‌گویند ما مسئول نیستیم ما را به این صورت در آورده‌اند نه شما مسئول هستید، در آوردند، می‌توانید در بیایید اگر طلب دارید. امروز بیت اول از این‌جا شروع شد تا حالا این شرابی که می‌خوردید مبارک نبوده است شادی نمی‌آورده، الآن یک شراب دیگری بخور از فضای گشوده‌شده و این قدر این فضا را باز کن و ادامه بده تا کشت‌های ثانویه همه بیفتند.

پس ما روی این ابیاتی که الآن می‌خوانم مراقبه می‌کنیم. مراقبه هم یعنی این‌ها را می‌خوانید، تأمل می‌کنید. این در ما چه چیزی را نشان می‌دهد؟ عجله نمی‌کنید، در «من»، نه در هم‌سرم، بچه‌ام، دوستم، در «من». شما همیشه خودتان زیر نورافکن خودتان هستید و این بیت که می‌دانید هزار بار خواندیم.

حکم حق گسترده بهر ما بساط

که بگویید از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

یعنی انسان از وقتی که دیگر خودش را می‌شناسد بگویید از ده دوازده سالگی دائماً باید منبسط بشود مثل آن آب فضا را باز می‌کنید از کنار اتفاقات رد می‌شوید، منبسط می‌شوید در اطراف اتفاق، حکم خداست. حکم خدا مرکز ما را انعطاف‌پذیر کرده و گفته از این استفاده کن. یعنی دو تا درواقع جنس هست در ما، یکی من ذهنی است یکی خود ما که عدم است. شما در این لحظه استفاده‌کننده از این دو تا ابزار هستید، یکی اش من ذهنی است که منقبض می‌شود، مقاومت می‌کند، می‌گوید من، قضاوت می‌کند، کار دارد با اتفاق این لحظه چون از جنس جسم است، هشیاری جسمی دارد، اتفاق را جسم می‌بیند، از جسم‌ها زندگی می‌خواهد، در مقابل آن ایستادگی می‌کند، جدی می‌گیرد. آن قسمت سکونتان و عدمتان، آن هم در شما است که بارها گفتیم شما این حرف‌های من را



می‌شنوید، سکوت بین آن را هم می‌شنوید، حرف‌های من را گوش حسیتان به وسیلهٔ جنس زندگیتان می‌شنود، آن سکون و خلأ بین جملات را چه چیزی می‌شنود؟ آن را هم می‌شنوید، آن را همان جنس اصلی شما می‌شنود. جنس اصلی شما می‌شنود.

این دادوفریاد اتفاقات که به وسیلهٔ من‌ذهنی صورت می‌گیرد شبیه دادوفریاد کلاغ‌هایی است که از آسمان رد می‌شود. فرض کنید دسته‌ای از کلاغ‌ها از آسمان رد می‌شوند سروصدا راه انداختند، سروصدای این‌ها مهم نیست. این‌ها سروصدایشان معنی‌اش چیست؟ ببینید آسمان اطراف ما را ببینید. آسمان اطراف ما جنس شما را تعیین می‌کند. اتفاقات سروصدا زیاد دارند ولی سروصدای آن‌ها را نگاه نکنید، سروصدای آن‌ها یک معنی دارد، فضای اطراف ما را ببینید، از جنس فضای اطراف ما هستید. پس فهمیدیم ما فقط حق داریم منبسط بشویم، منقبض نباید بشویم. فضاگشایی باید بکنیم و همین‌طور می‌گوید:

که درون سینه شرح داده‌ایم شرح آندر سینه‌ات بنهاده‌ایم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷)

همین الان گفتم آن چیزی که می‌تواند گشوده بشود در مرکز ماست، عدم است. می‌گوید که درون مرکز شما خاصیت فضاگشایی را خداوند می‌گوید ما گذاشتیم از آن استفاده کنید، سینهٔ شما را شرح داده‌ایم. شرح هم به معنی توضیح است هم باز شدن است، خاصیت انبساط را ما در درون شما گذاشته‌ایم. این را چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید. نخواه از من، آن‌جا هست از آن استفاده کن. برای همین بیت اول می‌گفت باید بستاند، باید شما بخواهید از این ابزارها استفاده کنید. همین‌طور این:

که آلم نَشْرَحْ نه شرح هست باز؟ چون شدی تو شرح جو و گدیه‌ساز؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۱)

چرا گدای شرح شدی؟ گدای انبساط شدی؟ می‌گوید این آیه «آلم نَشْرَحْ» سورهٔ انشراح، نه به‌طور واضح می‌گوید که این درون سینهٔ شماست؟ چرا. یعنی در مرکز ما یک خاصیت منبسط شونده وجود دارد که انسان باید از آن استفاده کند نه من‌ذهنی‌اش که ابزار مقاومت و انقباض است. برای این کار در این لحظه باید شما تأمل کنید: من آدم باارزشی هستم، من روی خودم تمرکز کردم، من الان چه‌جوری رفتار می‌کنم، چه‌جوری فکر می‌کنم؟ یک چالشی دارد پیش می‌آید فضاگشایی می‌کنم، از خرد زندگی استفاده می‌کنم یا دارم ستیزه می‌کنم، قضاوت می‌کنم،



از من ذهنی‌ام استفاده می‌کنم؟ اگر شما خشمگین هستید، می‌ترسید، حسود هستید، یک هیجان منفی دارید حتماً دارید از من ذهنی استفاده می‌کنید.

بله. یک مطلبی که بسیار مهم است، شما همیشه به خاطر داشته باشید این است که این لحظه خداوند یا زندگی در تغییر دادن شما در کار جدیدی است و شما نمی‌توانید بفهمید چیست. پس بنابراین در مقابل این‌که دلتان می‌گیرد یا دلتان باز می‌شود، حالتان خوب می‌شود، حالتان بد می‌شود باید فضاگشایی کنید تا زندگی در این فضای گشوده‌شده کار جدیدش را روی شما، روی مرکز شما انجام بدهد.

هر زمان دل را دگر میلی دهم
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

پس بنابراین این لحظه می‌گوید یک میلی می‌دهم به مرکز شما، شما این میل‌ها را تا حالا تجربه کرده‌اید، مثلاً میل می‌دهد با یک چیزی همانیده بشوید، بعد داغ آن را بر دل ما می‌گذارد که چه چیزی را بفهمیم ما؟ بفهمیم نباید همانیده بشویم. ما میل یک چیزی را پیدا می‌کنیم می‌چسبیم به آن، ما را می‌سوزاند رها می‌کنیم، درست مثل یک بچه‌ای که دستش را به بخاری می‌زند دیگر بعد از آن نمی‌زند. شما با یک انسانی همانیده می‌شوید آن می‌آید به دل شما، آن تغییر می‌کند شما می‌ترسید، بالاخره می‌رود شما به غم می‌افتید این همان بخاری بود. دیگر نمی‌کنید این کار را. آن کار را نکرده هم می‌توانید یاد بدهید.

پس می‌فهمید که هر صبحی که این لحظه است این لحظه خداوند در کار جدیدی است و هیچ‌کدام از جنبه‌های زندگی ما از نظر او به اصطلاح بیرون نیست. یعنی او کاملاً مسلط به زندگی ماست، مسلط به چهار بُعد ما است، مسلط به مرکز ما است. قضا و کُن‌فکان کاملاً مسلط به هر انسانی است در این لحظه در کار جدید است، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم فضاگشایی کنیم مبدا اتفاق این لحظه بد بشود شما ناله و شکایت و خشم و ترس و این چیزها را راه بیندازید.

«در هر بامداد (هر لحظه) کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)



و این دو بیت را بخوانیم:

لحظه‌ای ماهم کند، یک دم سیاه

خود چه باشد غیر این، کارِ اله؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵)

پیش چوگان‌های حکم کن فکان

می‌دویم آندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این هم ابزار مهمی است که بدانید بیرون شما که مکان است یعنی وضعیت‌های بیرونی، لامکان درون شما این فضای گشوده شده همه‌اش در دست قضا و کن‌فکان است و بنابراین باید فضاگشایی کنید این لحظه تسلیم بشوید. با من ذهنی مقاومت نکنید. یک لحظه می‌گوید سیاه می‌کند من را از جنس من ذهنی می‌کند یک لحظه ماه می‌کند از جنس خودش می‌کند. مرتب اگر ما اجازه بدهیم که زندگی پایش را بگذارد به مرکز ما در غزل هست این، خوشا به حال کسی که می‌گوید بخت تخت بگذارد در مرکزش.

خوشا به حال کسی که بخت یعنی خداوند تخت بگذارد بنشیند در مرکزش، داریم در غزل و اگر شما فضاگشایی کنید و این کار صورت بگیرد خواهید دید که حالتان خوب می‌شود، بد می‌شود، تبدیل به او می‌شوید، تبدیل به من ذهنی می‌شوید، تبدیل به او می‌شوید، تبدیل به من ذهنی می‌شوید. یکدفعه یک درد می‌آید بالا شما فضا را باز می‌کنید، شناسایی می‌کنید، این درد می‌افتد تبدیل به ماه بزرگتر می‌شوید این‌طوری تغییر می‌کنید. و شما می‌گویید که یک چوگانی برداشته خداوند و من را به صورت گو، توپ کوچک می‌زند. هم بیرونم را هم درونم را، من مقاومت صفر است، شما می‌توانید این کار را بکنید؟ باید بکنید. غیر از این کار دیگری نمی‌توانید بکنید، اگر بکنید وقتتان را تلف می‌کنید، حالا این بیت همین را می‌گوید:

ترک جلدی کن کزین ناواقفی

لب ببند، الله أعلم بالخفی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳)

ترک جلدی کن، این قدر گستاخی نکن، زرنگی نکن، از این اطلاعی نداری، یعنی ما اطلاع نداریم که زندگی در درون در مرکز ما و بر بیرون، وضعیت‌های بیرونی چگونه ما را تغییر می‌دهد. ترک جلدی کن، این قدر گستاخی نکن، از این اطلاع نداری، لب را ببند، حرف نزن، ذهنت را خاموش کن، فقط خداوند است که به مسائل پنهان و تغییرات پنهان ما آگاه است. یک عده‌ای با همین فکر کردن به وسیله همانندگی‌ها می‌خواهند همه‌چیز را



پیش‌بینی کنند، حل کنند. حداقل شما این را یاد بگیرید که شما باید فقط فضاگشایی کنید و در این لحظه مقاومت را صفر کنید و بگویید نمی‌دانم و به زندگی مهلت بدهید و گه‌گه در این کار نباشید، دائماً این کار را بکنید تا زندگیتان درست بشود. و بگویید نمی‌دانم من، من گستاخانه اظهارنظر نمی‌کنم و تقلید هم نکنید از یک عده‌ای که می‌گویند می‌دانیم ما، با فکر ذهنی می‌شود همه چیز را فهمید و حل کرد و درست کرد و... اگر درست می‌شد که درست می‌شد دیگر. درست نمی‌شود.

و همین‌طور این من‌ذهنی ما همین باب صغیر است، در کوچک است که دائماً به ما می‌گوید خَم شو، خَم شو، تسلیم شو و این دو بیت را مولانا گفته، قدس نماد این فضای یکتایی است. ما همیشه در فضای یکتایی هستیم، منتها گرفتار شدیم در یک توهم و برای این‌که از این رها بشویم و وارد فضای یکتایی بشویم، از این بیرون بیاییم، در آن کوچک است باید خَم بشویم و این دو تا بیت را می‌آورد:

ساخت موسی قدس در، باب صغیر

تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زآنکه جباران بُدند و سرفراز

دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

توجه می‌کنید؟ یعنی موسی در قدس برای مسجد خودش یا حالا دیر خودش یک باب کوچک ساخت، یک در کوچک ساخت، پادشاهان مجبور بودند وارد این‌جا بشوند، پادشاه که می‌آمد خوب می‌گوید یک مسجدی باشد من با اسبم بروم داخل، از اسبم پیاده نشوم بهتر است. می‌گوید نه آقا از اسب باید پیاده بشوید، خَم هم بشوید. آقا من پادشاه هستم چگونه خَم بشوم؟ می‌خواهی بروی، خَم بشو، نمی‌روی خوب نرو. من پادشاه هستم چه طوری خَم شوم؟ می‌خواهی بروی، خَم شو. نمی‌روی خوب نرو. یعنی من‌ذهنی ما نمی‌گذارد خَم بشویم، اما در اثر خَم نشدن و تسلیم نشدن، ما چه چیزی به وجود می‌آوردیم؟ دوزخ. دوزخ دل همانیده ماست با دردها و وقتی با ماست پیغامش چیست؟ که باب صغیرم من، سجده کن و گرنه بسوز.

دوزخ دل ما، همانندگی ما، حال خراب ما، چه می‌گوید؟ می‌گوید تو نیاز به خداوند داری، نیاز به زندگی داری، پس باید تسلیم بشوی. پس هرکسی وضعش خراب است، وضع خرابش به او چه می‌گوید؟ به او می‌گوید تو شبیه آن جبار و پادشاهی هستی که می‌خواهی با اسب وارد مسجد بشوی، وارد به اصطلاح جای مقدس بشوی که فضای



یکتایی است. نمی‌شود ما به صورت من‌ذهنی خم نشویم، من‌ذهنی را نگه داریم، دائماً بگوییم می‌دانم و مقاومت کنیم و بخواهیم کار داشته باشیم با اتفاق این لحظه و فضاگشایی نکنیم، منقبض بشویم، بعد آن موقع از این حالت رها بشویم. می‌خواهد بگوید اگر منبسط نمی‌شوی، تسلیم نمی‌شوی، اگر منقبض می‌شوی، با اتفاق این لحظه می‌ستیزی که این را قضا به وجود آورده، یک جهنمی به وجود می‌آورد که این جهنم می‌گوید من باب صغیرم.

معنی من این است که تو خم نشدی، باید خم بشوی، وارد فضای یکتایی بشوی و این جهنم آشکارا به تو می‌گوید که تو نیاز به زندگی داری، نیاز به من‌ذهنی نداری، من‌ذهنی کار تو را درست نمی‌کند. خوب حال شما قشنگ به شما نشان می‌دهد که شما نیازمند خدا هستید و باب صغیر هستید. اگر کسی خودش سجده کند، خودش خم بشود، دیگر نمی‌گوید که این چرا در کوچک است. یواش‌یواش در بزرگ می‌شود آن موقع. اگر ما سجده کنیم و از جنس زندگی شویم دیگر لازم نیست که از در کوچک رد بشویم، جهنم هم از بین می‌رود، جهنم دل ما.

جهنم چیست؟ جهنم این آتشی است که در درون خودمان با همانیدگی‌ها و دردهای آن روشن کردیم. می‌گوید که این همین‌طور که زندگی ندا می‌کند، شراب زندگی ندا می‌کند کجاست تلخ‌کام، من درستش کنم، این هم دارد با صدای بلند می‌گوید که ای جبار، ای زورگو، ای من‌ذهنی، به این دلیل می‌سوزی که تو تسلیم نمی‌شوی و نیازمند زندگی نیستی. نمی‌گذاری عدم بیاید مرکزت و به این دلیل داری می‌سوزی. با صدای بلند می‌گوید ولی ما همه‌اش صدای من‌ذهنی خودمان را می‌شنویم.

و این دو بیت: هیچ‌کس نباید در این لحظه با من‌ذهنی ناز کند. بگوید من نیازی به زندگی ندارم، نیازی ندارم تسلیم بشوم و زندگی را بیاورم به مرکزم. من نیاز به خرد زندگی ندارم که از فضای گشوده شده می‌آید. بلکه عقل من‌ذهنی برای من کافی است. هیچ‌کس نباید همچون چیزی بگوید. حالا، من‌ذهنی از این کار خیلی خوشش می‌آید. ما به‌عنوان من‌ذهنی، ما دوست داریم بگوییم من می‌دانم و عقلم کافی است و بدم و احتیاجی هم به زندگی ندارم. ما دوست داریم بگوییم زندگی من الآن خوب شده خودم کردم، خودم می‌کنم آقا، آقا من بدم. بیایید مال شما را هم درست کنم، نه، اگر هم زندگی ما درست شده، با من‌ذهنی درست نشده است. هرکسی زندگی‌اش به‌طور حقیقی درست شده، حتماً تسلیم شده، خرد زندگی درست کرده.

**ناز کردن خوش‌تر آید از شکر
لیک، کم خایش، که دارد صد خطر**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

و من ذهنی با آن ره نمی‌سازد. حس بی‌نیازی از خداوند از شکر شیرین‌تر برای من ذهنی است. اما تو این شکر را نَجُو یعنی مثل آدامس که می‌جویم ما. حرفش را نزن که صدجور خطر دارد، یعنی بسیار خطرناک است. اما این راه نیاز، هرکسی که در این لحظه فضاگشایی می‌کند، صرف‌نظر از اتفاق، می‌گوید من به این فضای گشوده‌شده و خردش و ایمنی‌اش، آرامشش و هدایتش و قدرتش احتیاج دارم و در این کار واقعاً صمیمی است و صادق است، خوشا به حالش. و به ما می‌گوید تو این نازش را ترک کن و با آن راه، با راه فضاگشایی و نیاز ولو این‌که درد داری، چون ما باید این من‌ذهنی را خلع سلاح کنیم. من‌ذهنی مسلط است و هر موقع ما مطابق میلش حرف نمی‌زنیم ما را نگران می‌کند، می‌گوید بدبخت خواهی شد، بله این هم خواندیم.

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

توجه کنید این لحظه و هر لحظه خداوند یا زندگی حاکم است و او می‌داند چه کار باید بکند. او می‌داند که چه جوری عمل کند و چه جوری ما را تغییر بدهد و هرچه بخواهد آن کار را می‌کند، این درمقابل خواست من‌ذهنی است. من‌ذهنی ما صلاحش را نمی‌داند، بهترین کار برای ما ولو این‌که من‌ذهنی داریم فضاگشایی است و وقتی فضاگشایی می‌کنید، می‌گویید زندگی می‌داند من نمی‌دانم و او هرکاری بخواهد می‌کند و من می‌خواهم او کاری که او می‌خواهد بکند. کاری که من می‌خواهم با من‌ذهنی‌ام نمی‌خواهم بکنم. من می‌دانم این اشتباه است و می‌گوید که او از عین درد، همین‌که اتفاق این لحظه به‌نظر شما بدترین اتفاق است، از همین درصورتی که فضا را باز بکنید دواي درد شما را می‌دهد. از عین درد دوا برمی‌انگیزد. شما می‌گویید دردم این است الان، مشکلم این است، از عین مشکل. آن مشکل آمده به شما کمک کند، فضا را باز کنید در اطرافش خرد زندگی را ببینید. بله، این «يَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ» خیلی جاها آمده و حالا یکی‌اش را من به شما نشان می‌دهم.

« قَلَّ رَبِّ أَنْ يَكُونَ لِي غَلَامٌ وَ قَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَ امْرَأَتِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ. »

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به پیری رسیده‌ام و زنم نازاست؟»

گفت: بدان‌سان که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)



می‌گوید در مورد درواقع تمثیلی است برای انسانی که سنش بالا رفته و پیر است می‌گوید که چه‌جوری می‌توانم من صاحب پسر بشوم و شما هم می‌گویید من هفتاد سالم است، هشتاد سالم است چه‌جوری زندگی از من متولد می‌شود؟ و آخر سر می‌گوید خدا می‌خواهد این‌کار صورت بگیرد و صورت می‌گیرد. شما با من ذهنی نگویید که با این من ذهنی که من دارم، پر از درد است، پر از رنجش است، پر از کینه است، با این وضع خراب جسمی من، چه‌جوری از من دوباره یک جوانی بی‌درد زاییده می‌شود و جوابش این است:

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی‌که به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست؟» یعنی شما می‌گویید این من ذهنی من نازاست، من هم خیلی به درد افتاده‌ام، پیر شده‌ام. «گفت: بدان‌سان که خدا هرچه بخواهد می‌کند.» به داستان این آیه دیگر نمی‌پردازیم، قبلاً گفته‌ایم.

و همین‌طور در بیت اول بود گفت: «بستان» بستان، بگیر؛ شما باید طلب کنید. در این سه بیت و بیت بعدی که می‌آوریم، راجع به این صحبت می‌کنیم که بدون کلید فضاگشایی، در من ذهنی باز نمی‌شود و اگر شما طلب نکنید خداوند به شما روزی نمی‌دهد. برای همین هر کدام از ما صرف‌نظر از تقلید از دیگران و دیگران چه‌کار می‌کنند، باید یک قلم و کاغذ برداریم و بگوییم که من فهمیده‌ام مقصود آمدن من این بوده، در زندگی من، من می‌خواهم این‌طوری زندگی کنم، این‌طوری کار کنم و زحمت بکشم، طلب زندگی را دارم، می‌خواهم به او زنده بشوم و خودم را با دیگران مقایسه نمی‌کنم، اگر دوستانم و آدم‌های دور و برم مخالفت کردند، بکنند، به حرف آن‌ها هم گوش نمی‌دهم، بله.

گفت پیغمبر که: بر رزق ای فتا

در فرو بسته‌ست و بر در قفل‌ها

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۵)

جنبش و آمد شد ما و اکتساب

هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶)

بی کلید، این در گشادن راه نیست

بی طلب، نام سنت الله نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷)

می‌گوید پیغمبر فرمود که مخصوصاً رزق حضور، رزق از آن‌ور که می‌آید درش بسته است و قفل‌ها زده‌اند. یعنی ما الان از خداوند روزی نمی‌توانیم بگیریم مگر واقعاً فضاگشایی کنیم و اتفاقاً جنبش ما، اقدام ما برای تسلیم و



فضاگشایی و مطالعه مولانا و یاد گرفتن این کلیدها که همین اکتساب است و این‌که شما سعی می‌کنید و جهد می‌کنید که درست تسلیم شوید و اگر این لحظه نشد لحظه بعد، این‌ها همه کلید است. کلید آن قفل و پرده است و بدون کلید فضاگشایی این در من‌ذهنی باز نمی‌شود ما برویم بیرون و به فضای یکتایی برسیم و این‌که نان یا شراب عشق بخواهیم بطلبیم، باید طلب کنیم و بی‌طلب سنت خداوند نیست که به کسی شراب زندگی بدهد.

و بیت اول می‌گفت که از عشق شراب بگیر و در آن‌جا هم گفت بستان، بستان، بگیر و طلب کن. خلاصه، من‌ذهنی نباید ما را فریب بدهد که تو هیچ کاری نکن. جنبش و تبدیل و به‌صورت حضور نگاه به تبدیل و نگاه به پیشرفت و جهد بیشتر و عمل و کسب دانش و همه این‌ها مؤثر است. آن کسی که گوشه می‌نشیند می‌گوید که نه، می‌نشینم تا خداوند می‌آید من را درست کند. همچون چیزی نیست، هرکسی طلب دارد جنب‌وجوش هم دارد، این صحبت‌ها در مورد چیزهایی هم که در این جهان می‌خواهیم صادق است.

شما پول می‌خواهید باید کار کنید، حرفه می‌خواهید باید زحمت بکشید یاد بگیرید. پس هم در این جهان صادق است هم در آن جهان. رزق این‌جهانی هم همین است. کسی نمی‌آید در را به اصطلاح بزند به ما پول بدهد، باید برویم کار کنیم. این اصلاً زیر پا گذاشتن قانون جبران است. این هم یک‌جوری قانون جبران را به اصطلاح دارد بیان می‌کند. وقتی آمدیم با هزارتا چیز همانیده شدیم و درد داریم، این داخل ما الآن گیر افتادیم، کلید می‌خواهیم در قفل را باز کنیم. کلیدش از این فضای گشوده‌شده می‌آید و ما باید طلب این کار را داشته باشیم. اتفاقاً طلب از همین‌که مرکز را عدم می‌کنید طلب هم خودش را ظاهر می‌کند.

طلب و پرهیز و صبر و شکر، این‌ها برکاتی هستند که از فضاگشایی می‌آید. من‌ذهنی شکر بلد نیست. علت این‌که من‌ذهنی به اصطلاح به بدبختی ما دامن می‌زند، برای این‌که شکر بلد نیست و طلبکار به اصطلاح بدون جهت است، بی‌علت است. همه‌اش می‌گوید هرچه بیشتر به من بدهید بهتر است، هنوز من طلبکارم. ترازو را گم کرده، کسی‌که قانون جبران را گم کرده ترازو را هم گم کرده، ترازو نیست، آینه نیست ببیند که چه چیز دارد؟ چه‌جوری دارد پیشرفت می‌کند؟ همه این‌ها، آینه، ترازو، قانون جبران، شکر، رضا، صبر، عرضم به حضورتان که کلید، طلب، این طلب،

این طلب‌کاری، مبارک جنبشی‌ست این طلب در راه حق، مانع‌گشی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۴۲)



این طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزااست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

می بینید این وقتی مرکز عدم می شود ما متوجه می شویم که در ما یک خاصیتی وجود داشته که به سوی زندگی، خدا، می رفته ما به زور این را چسبانندیم به این جهان و هنوز داریم می چسبانیم. ما متوجه می شویم که خود زندگی هستیم بی جهت از جنس نازندگی شدیم. به هر حال این همین «طلب» و «ستاندن» بود. همین طور این سه بیت را بخوانم.

دایه و مادر بهانه جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

طفل حاجات شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

دیگر این سه بیت ساده می گوید که وقتی یک بچه هست دایه و مادر دنبال بهانه می گردد طفل گریه بکند بروند به او شیر بدهند. مادر همه اش منتظر است که طفلش کی گریه می کند برود به او شیر بدهد. خداوند هم منتظر است ما طلب داشته باشیم و می گوید طفل نیازهای ما را آفریده، مخصوصاً نیازهای معنوی ما را که ما بنالیم که ما بگوییم که من فضا را باز می کنم، من طلب دارم، من می خواهم، من از این جهان زندگی نمی خواهم دیگر، من فهمیده ام که از همانیدگی ها زندگی نمی توانم بگیرم، من از تو می خواهم و بلند نمی شوم به عنوان من، نمی گویم می دانم، همیشه مقاومت را و قضاوت را در صفر نگه می دارم، فضا را باز می کنم، عقم را بی اثر می کنم، این ها همه نالیدن است دیگر. همین که این کارها را بکنیم، شیرش پدید می شود، شیر خداوند.

گفته که خداوند گفته من را دعوت کنید، من را بخواهید دائماً. «اَدْعُوا اللَّهَ» در این جا به معنی این است که من را صدا کنید. چه جوری؟ با فضاگشایی. با فضاگشایی، او را صدا می کنیم. با فضا بندی، این جهان و من ذهنی را صدا می کنیم. شما در این لحظه ببینید که چه کسی را صدا می کنید؟ اگر فضاگشایی می کنید مقاومت را صفر

می‌کنید قضاوت را صفر می‌کنید، او را می‌خواهید یعنی خداوند را می‌خواهید. اگر قضاوت می‌کنید مقاومت می‌کنید من ذهنی را می‌خواهید من ذهنی خودتان را می‌خواهید یعنی شیطان را می‌خواهید.

گفت: اَدْعُوا اللَّهَ بِی زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم بیت ۱۹۵۴)

یعنی شیر عشق او، مهر او، بیت اول غزل گفته بجوشد بله.

هُوی هُوی باد و شیرافشان ابر

در غم ما آند، یک ساعت تو صبر

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

دارد تمثیل می‌زند وقتی باد می‌آید ابرها را می‌آورد بالای سر ما، یعنی این کارخانه خلقت که دارد کار می‌کند اگر ما با من ذهنی مان دخالت نکنیم و صبر بکنیم و فضاگشایی کنیم، خواهیم دید که خداوند در فکر ما بوده در غم ما بوده می‌خواسته ما را رها کند. می‌خواسته که ما را از من ذهنی آزاد کند به خودش زنده کند برای همین آورده ما را. توطئه نکرده برای ما که ما را بیاورد این جا مثلاً ما زجر بکشیم، نه برای این کارها نبوده، بله. خوب بیت اول را اجازه بدهید با چندتا از این تصاویر ما بررسی کنیم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

این دو تا شکل را می‌شناسید. [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] و [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. با این همه صحبت فهمیدیم که برای تغییر از من‌ذهنی [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] یعنی حالت همانیدگی‌ها باید عدم را بیاورید به مرکزتان [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] باید متعهد بشوید به این مرکز عدم، تا می‌توانید هی تکرار کنید این کار را در روز، هر موقع یادتان می‌افتد می‌بینید که مرکزتان یک جسم است [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، مرکزتان را با فضاگشایی عدم کنید [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم. این کار را در روز تا آن‌جا که می‌توانید تکرار کنید، اگر می‌شود هر لحظه این را باید مداومت بدهید تا شش ماه یک سال، تا آن‌جا که لازم است تا از عشق بتوانید «جامی» بگیرید، «جامی» بگیرید، باید صبر کنید مداومت داشته باشید.

اما این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] نشان می‌دهد که وقتی ما می‌آییم به این جهان و با این نقطه‌چین‌ها همانیده می‌شویم ما دوتا خاصیت را پیدا می‌کنیم که قبلاً نداشتیم، مقاومت و قضاوت هست. مقاومت و قضاوت از همانیدگی‌ها درواقع می‌جوشد می‌آید بالا که ما می‌خواهیم در این لحظه با عقل من‌ذهنی قضاوت کنیم که این خوب است یا بد است؟ خوب است یا بد است و کار داشته باشیم با اتفاق این لحظه چون هشیاری جسمی



داریم. این هشیاری جسمی داشتن و کار داشتن با اتفاق این لحظه و از آن زندگی خواستن، در واقع عامل انحراف ماست. کار داشتن با اتفاق این لحظه ما را جسم می‌کند و در زمان نگه می‌دارد. ما هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم و می‌بینید که «عقل»، «حس امنیت»، «هدایت»، و «قدرت» را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم که همانندگی‌های ما هستند.

حالا در مقابل این شکل را داریم [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] در صورتی که شما فضاگشایی کنید در اطراف اتفاق این لحظه، با اتفاق این لحظه کاری نداشته باشید، بد و خوب نکنید، مقاومت نکنید، جدی نگیرید، آن را بازی بگیرید، می‌بینید مرکزتان عدم شد. این فضاگشایی همان‌طور که گفتم باید موفقیت‌آمیز باشد ولی جد و جهد و تمرین لازم دارد به این زودی حتی شاید در یک سال اول شما نتوانید مرکز را به‌طور کامل عدم کنید، ناامید نباید بشوید. ولی اگر مرکزتان بدون دخالت ذهن و فکر یا عامل بیرونی عدم بشود، یعنی عدم خالص بشود خواهید دید که در واقع صبر و شکر و پرهیز را شما دارید تجربه می‌کنید. همین الان گفتیم طلب را هم تجربه می‌کنید که این عدم، واقعاً طلب این را دارد و این مرکز عدم گروگان خداست. یعنی این چیزیست که این‌جا باید باشد و کشیده می‌شود به سوی خداوند و وقتی مرکز ما عدم است می‌بینیم که ما طبیعتاً داریم صبر می‌کنیم و شکر می‌کنیم.

و همین‌طور در این‌جا عرض کنم که هرکسی که مرکزش عدم است، چشم‌های دلش باز می‌شود وقتی چشم‌های دلش باز می‌شود برای این کار باید شکر کند. و این هم بسیار مفید است که شما این تمثیل را یاد بگیرید که وقتی مثلاً کسی نابیناست یعنی چشمش نمی‌بیند اگر در اثر یک اتفاقی چشم‌هایش باز بشود دیگر مهم نیست این چشمش باز می‌شود که یک بیابان به اصطلاح خشک را می‌بیند یا یک گلستان را می‌بیند؟ همین که چشم‌هایش باز می‌شود باید شکر کند. یعنی خیلی ساده بگویم یک کور فرض کن یک دفعه بینا می‌شود. دیگر الان که چشم‌هایش باز شد دارد نگاه می‌کند کجاست و چه چیزی می‌بیند مهم نیست، برای باز شدن چشمش باید شکر کند.

ما هم وقتی چشم دلمان باز می‌شود، اگر شما چشم دلتان باز شد، یک دفعه متوجه شدید که ای بابا! صدجور رنجش دارید تا حالا متوجه نبودید، چشم دلتان باز شد به صورت حضور ناظر به ذهنتان نگاه می‌کنید می‌بینید که شما دائماً فکرهای منفی می‌کنید، مُخَرَّب می‌کنید، چه قدر حسودید، خودتان را مقایسه می‌کنید. نمی‌آید به خداوند بگویند که این چه وضعش است؟ من می‌خواهم ببندم دیگر نمی‌خواهم ببینم! این حالت هم برگشت‌پذیر

نیست. اگر چشم دلتان باز شد دیگر نمی‌توانید ببینید. حالا می‌فهمید که مسئول هستید فضا را باز کنید تا این دردها را بشناسید بیندازید تا تغییر بکنید. پس این حالتی‌ست که شروع می‌شود این:

[شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]
به مبارکی و شادی بستان ز عشق جامی
(که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟)

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

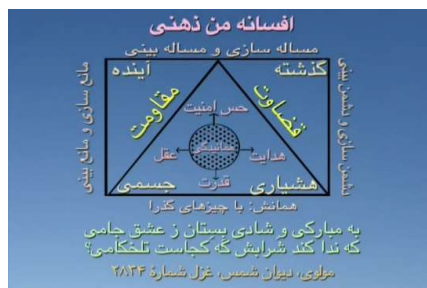
یعنی فضا را باز کن مرکزت را عدم کن، از وحدت خود با زندگی، تو یک جام شرابی بگیر که در این موقع اگر جام شراب واقعاً خالص باشد خواهید دید که صبر و شکر و پرهیز آمد به زندگی‌تان.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز هماندگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

همین‌طور این شکل [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، این شکل نشان می‌دهد که اگر همانیدگی‌ها مرکزتان باشد این بت‌پرستی است و اگر شما باورپرستید، دردپرستید، رفتارپرستید، چاپرستید، بعضی از ما بعضی مکان‌ها را می‌پرستیم و در این صورت، ما جسمی هستیم که چیزهای این جهانی را می‌پرستیم پس خدا را نمی‌پرستیم. فقط موقعی که مرکز ما عدم است [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] خداپرست می‌شویم. و اگر مرکز ما عدم باشد این عنایت و جذبۀ خداوند کار می‌کند یعنی او می‌تواند ما را بکشد ببرد دوباره با خودش یکی کند. اگر مرکز ما همانیدگی‌ها باشد [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و ما باورپرست و دردپرست باشیم، نمی‌تواند بکشد یعنی او می‌کشد ما نمی‌رویم، ما میلمان به جهان است. مواظب این حالت هم هستیم در خودمان، شما ببینید که دائماً زندگی، شما را می‌کشد؟

آیا این جذبۀ را حس می‌کنید؟ کشیده می‌شوید به سوی خداوند؟ اگر بشوید این فضای درون [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] باید گشوده‌تر بشود روزبه‌روز و زندگی بیرونی شما باید بهتر بشود. و یکی از علائمش بهتر شدن روابط شماست و زندگی بیرونی شماست، آمدن فراوانی به زندگی شماست. بعد این شکل را شما می‌شناسید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این افسانه من‌ذهنی است این بیت با این معنی می‌شود.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

به مبارکی و شادی بیستان ز عشق جامی که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

این تلخ‌کام است چرا که مرکزش همانیدگی است و هشیاری جسمی دارد، خودش جسم است ولی این یک چیز توهمی است، ذهنی است، یک من‌ذهنی است، من‌ذهنی یا ده، دوازده‌سالگی متلاشی می‌شود و انسان به صورت حضور، حضور ناظر و زنده شده به بی‌نهایت خدا بیرون می‌آید. یا نه ادامه پیدا می‌کند، اگر ادامه پیدا کند

دردهایش زیادتر می‌شود و مرتب می‌بینید که نیروی زندگی را به‌جای این‌که زندگی کند و شادی زندگی را تجربه کند، نیروی زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند. و اگر زندگی ادامه پیدا کند خواهیم که در دوران میان‌سالی تعداد زیادی مانع ذهنی دارد که چرا نباید زندگی کند. این‌جا را ندارم، خانام کوچک است، همسرم بد است، بچه‌هایم نمی‌دانم این‌طوری نیستند.

این‌ها همه دلیل بر این است که من نتوانم در این لحظه زندگی کنم و همین‌طور مسائلی به‌وجود آورده که این‌ها را من ذهنی به‌وجود آورده و به‌علاوه دشمنانی دارد که با آن‌ها می‌ستیزد. و قطب ایجاد کرده و شاید این دشمنان در خانواده خودش باشد. برای بعضی‌ها بهترین دشمن همین همسرشان است که به‌صورت قطب از آن استفاده می‌کنند، اوقات تلخی ایجاد می‌کنند، درد ایجاد می‌کنند، ستیزه ایجاد می‌کنند، و پوسته بیرونی من ذهنی‌شان را محکم می‌کنند. ستیزه پوسته بیرونی من ذهنی را قوی‌تر می‌کند و انسان را جداتر می‌کند هم از خدا هم از دیگران و یواش‌یواش اگر سنش بالا برود هیچ نمی‌تواند از آن شراب استفاده کند. نشستی از شراب شادی یا عشق به مرکزش نمی‌ریزد. برای همین روزبه‌روز خشک‌تر می‌شود، پژمرده‌تر می‌شود، غمناک‌تر می‌شود، تلخ‌کام‌تر می‌شود. خیلی‌ها در این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هستند.

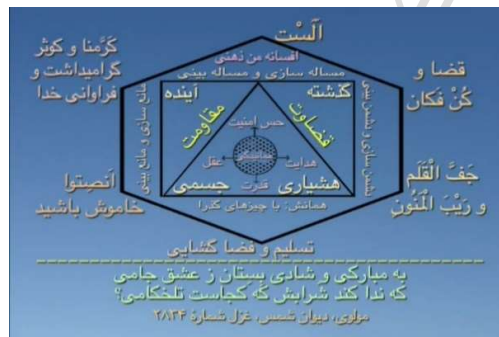
درمقابل این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] حقیقت وجود انسان هست، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر این لحظه را با پذیرش شروع کند یواش‌یواش شادی بی‌سبب از اعماق وجودش می‌جوشد می‌آید بالا، شادی بی‌سبب، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت از زندگی او را به‌اصطلاح کمک می‌کنند. هر لحظه صبر و شکر دارد پرهیز می‌کند از همانندگی. یواش‌یواش خواهیم دید که این شخص آفریننده می‌شود، درنهایت اگر خیلی پیشرفت کند شخص فکر خودش را در این لحظه خودش خواهد آفرید و از کسی تقلید نمی‌کند فکرهای پیش‌ساخته را فکر نمی‌کند.



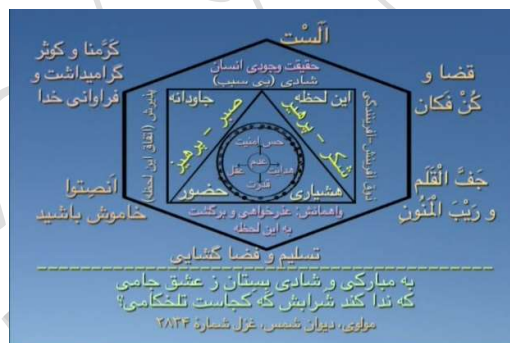
شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)

و این دوتا شکل را بهتان نشان می‌دهم و این دوتا شکل [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] نشان می‌دهد که مرکز ما عدم باشد [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)] ارزش خودمان را به‌عنوان امتداد خدا می‌دانیم و اگر فضا به‌اندازه کافی گشوده شده باشد، بلوغ معنوی داریم. یعنی مقدار زیادی این ترازوی درون ما موازنه شده درمقابل من‌ذهنی فضای گشوده‌شده داریم. هرچه فضای گشوده‌شده درون ما بیشتر می‌شود ما بیشتر ترازو داریم، تشخیص بهتری می‌توانیم بدهیم. و هرچه مرکز ما گشوده‌تر می‌شود ما متوجه می‌شویم که فراوانی‌اندیش می‌شویم. و فراوانی را در درون و بیرون تجربه می‌کنیم و



تنگ نظر نیستیم می بینیم روا می داریم خوشبختی را برای دیگران، زندگی را برای دیگران. هم ارزش خودمان را می دانیم هم ارزش دیگران را به عنوان انسان و فکر و عملش با هم مطابقت دارد، منافق نیست. یعنی یک چیزی به زبان نمی گوید که مرکزش یک کار دیگر انجام بدهد و راست و راستین است. برعکس این یکی [شکل شماره ۱۱] (مثلاً عدم بلوغ معنوی) که ارزش خودش را کاهش داده به ارزش اجسام همانیده در مرکزش و کمیابی اندیش است، فراوانی اندیش نیست. به هیچ کس هیچ چیز را روا نمی دارد و در نتیجه مرکزش در بیرون مسئله می آفریند دائماً و حالش خراب خواهد شد.

بله، همین طور این دو شکل هم سریع برایتان توضیح بدهم. این دو شکل [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) و [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) دو تا شش ضلعی را نشان می دهد که یک شش ضلعی هست که مرکز عدم می شود [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) و لحظه به لحظه گسترش پیدا می کند. این حالت [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) حالتی است که انسان خودش را به عنوان الستی یا نیروی زندگی یا خدا می شناسد. همان اول اقرار می کند این کار با بله گفتن به اتفاق این لحظه و پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی پیش می آید. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) نمی کند این یکی منقبض می شود. و وقتی منقبض می شود بله نمی گوید، نه می گوید به اتفاق این لحظه. کسی که با اتفاق این لحظه کار دارد، جدی می گیرد، بازی نمی گیرد، در واقع الستی را انکار می کند. بله نمی گوید به اتفاق این لحظه، بله نگفتن به اتفاق این لحظه، بله نگفتن به خدا هم هست. معنی اش این است که من از جنس جسم هستم از جنس خدا نیستم.

این یکی [شکل شماره ۱۴] (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان) از جنس خداست. وقتی فضاگشایی می کنیم و از جنس زندگی می شویم در این صورت قضا و کن فکان به نفع ماست. در درون و بیرون ما کار می کند و جف القلم و ریب المنون چه جوری اتفاق می افتد؟ همیشه این فضای گشوده شده که از برکت خداوند و عقل و حس امنیت و هدایت خداوند برخوردار است بیرون منعکس می شود و انعکاسش در بیرون روز به روز بهتر می شود. زندگی ما در درون و بیرون بهتر می شود، دچار اتفاقات بد نمی شویم. این یکی [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی) می شود، این یکی با اراده خدا که در این لحظه است می جنگد فکر خودش را دارد، قضاوت خودش را دارد، عقل خودش را دارد، بنابراین قلم زندگی در این لحظه بد می نویسد. و درونش در بیرون منعکس می شود بسیار زشت است، بد است، و اتفاقات بسیار بد می افتد. اتفاقات بد و وضعیت بد مجبورش می کند احتمالاً تسلیم و فضاگشایی را تمرین کند این آدم.



ولی این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] از اول این کار را کرده و وقتی مرتب فضاگشایی می‌کند دیگر چیزی از بیرون مجبورش نمی‌کند که تسلیم و فضاگشایی کند. این تسلیم و فضاگشایی از اول صورت گرفته ذهنش هر لحظه که فضاگشایی می‌کند خاموش می‌شود و بالاخره درونش بی‌نهایت می‌شود. این درون بی‌نهایت معادل گرمی داشت خداست و فراوانی خداست و تبدیل شدن ما به اوست و رسیدن به مقصود است. این می‌رسد [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] ولی این یکی [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] نمی‌رسد. پس بنابراین، «به مبارکی و شادی پستان ز عشق جامی» شما بیا مرکز را عدم کن تا این شش‌ضلعی مرکز عدم [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] درمورد شما پیش بیاید تا هر لحظه که فضا را باز می‌کنی شراب که وارد وجود شما می‌شود در ذرات وجود شما بلند ندا می‌کند که ای تلخ‌کامان کجا هستی من شما را درست کنم؟

بیت بعدی می‌گوید:

چه بود حیات بی‌او؟ هوسی و چارمیخی چه بود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

الآن سؤال می‌کند بدون او زندگی چیست؟ یعنی انسان بیاید به این جهان و من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] داشته باشد مرکزش همانیده باشد فقط من‌ذهنی داشته باشد هشیارانه از خدا آگاه نباشد [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این زندگی چه جور زندگی‌ست؟ این زندگی جهنم است. می‌گوید یک هوس است، هوس میل من‌ذهنی است. یک هوس مجازی است یعنی هوس عشق‌بازی با چیزها و درخواست زندگی از آن‌ها و نگرفتن. به‌علاوه همانیدن با این چیزهای آفل مثل چارمیخ است. چارمیخ یک آلت شکنجه بوده که در قدیم استفاده می‌کردند، کسی رو می‌گذاشتند روی تخته‌ای و با چهار میخ می‌کوبیدند روی تخته و من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را به آن تشبیه می‌کند. واقعاً هم ما روی تخته دنیا به‌عنوان هشیاری کوبیده شدیم و الآن سؤال می‌کند: «چه بود به پیش او جان؟»، یعنی این جان من‌ذهنی به پیش زنده شدن به خداوند یا خداوند چیست؟ [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چقدر ارزش دارد؟

می‌گوید این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک دغل است، یک فریبکار است. واقعاً هم دغل است این‌که ما خودمان، خودمان را گول زده‌ایم که از این نقطه‌چین‌ها و همانیدگی‌ها می‌شود زندگی گرفت و این‌ها هوس است،



یک میل مجازی است به یک جسم مجازی و این حتی آلت شکنجه شده برای ما و نمی‌فهمیم این را، پس یک دغلی یک فریبکاری دارد ما را فریب می‌دهد. می‌گوید این کمترین غلام زندگی‌ست. و به این علت کمترین غلام است که فقط برای این‌ست ما را آگاه کند ما من‌ذهنی نیستیم. ما مجبور بودیم که بیاییم یک من‌ذهنی بسازیم ولی مجبور نیستیم در آن بمانیم قرار بود موقت باشد این، این یک رَحِم است. پس از این‌که ما جدایی را تجربه کردیم قرار بود آزاد بشویم نه این‌که حالت زندگی دائمی ما باشد.

برای همین می‌گوید شما چه‌طور متوجه نمی‌شوید که این مثل چارمیخ است؟ این آلت شکنجه است، این زندگی نیست. و این‌که این لحظه ما فریب می‌خوریم ما یک من‌ذهنی یا یک جسم مجازی هستیم و باید در زمان حالمان تغییر کند. یک کسی ما را دارد فریب می‌دهد چه‌طور ما به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا که عقل خدا را داریم اگر فضاگشایی کنیم آن را داریم، و همیشه با ماست اصلاً چه‌طور همیشه خدا با ماست؟ ما او را ول کرده‌ایم و فریب این دغل را می‌خوریم، و این‌که من‌ذهنی در زندگی ما تخریب می‌کند که با تخریب او ما متوجه بشویم که ما من‌ذهنی نیستیم این کمترین خدمت به زندگی‌ست.

یعنی مولانا ایراد می‌گیرد که انسان از طریق سختی کشیدن و شکنجه شدن در روی این چارمیخ بفهمد که من‌ذهنی نیست. بلکه از جنس خداوند است، از جنس شعور زندگی‌ست، هشیاری زندگی‌ست. بله، پس کمترین غلام است، غلامی‌ست که هیچ کار درستی نمی‌کند. غلام آخر دیگر مثلاً می‌رود آب می‌آورد، خریدی می‌کند، اگر آدم خدمتکاری داشته باشد یک کارهای مفیدی می‌کند دیگر، برای همین به او حقوق می‌دهد. ولی این تخریب می‌کند تا به ما بگوید که شما من نیستید. پس ما دغلی این را با این اشعار مولانا بفهمیم.

***** پایان بخش دوم *****

قدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

می‌گوید وقتی کمی از این شرابی که از فضای گشوده شده می‌آید خوردی، شاد می‌شوی، حالت خوب می‌شود و شجاع می‌شوی. «شیرگیر گردی» یعنی شجاع می‌شوی و آن ترس من‌ذهنی از بین می‌رود. اگر واقعا خود کلمه شیرگیر را بگیری که به معنی شجاع و نترس هست، یعنی اگر شیر این طرفی باشد که می‌ترسیدی از آن، در این صورت می‌توانی شکار کنی. اگر شیر آن طرفی بگویی یعنی از طرف زندگی بیاید در این صورت آن را هم شکار می‌کنی. ولی به هر حال فضای گشوده شده شجاع است و میل به شکار فضای غیبی دارد و از دست دادن همانندگی‌ها نمی‌ترسد، و می‌گوید آن موقع است که به سر تو پیام می‌فرستد. سر تو می‌تواند پیام بگیرد، از چه چیزی؟ از شاه و شیر ما، شاه و شیر ما همین زندگی است.

پس ما باید صبر کنیم، همین‌طور که این شکل‌ها نشان می‌دهند [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا با تسلیم کامل و خالص چند قدح بخوریم. عجله نباید بکنیم، به ابزارهایی که امروز توضیح دادم مثل تسلیمی که بین شما و خدا چیزی نمی‌تواند بیاید، آن حالت پیش بیاید و متوجه بشوید که واقعا دارید شراب عشق را می‌خورید و آن موقع خواهید دید که شجاع شدید. حالتان خوب شد. و این شکل نشان می‌دهد که شادی بی‌سبب می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، حس امنیت می‌آید، عقل زندگی می‌آید، هدایت زندگی می‌آید، قدرت زندگی می‌آید و شکر می‌آید و رضا می‌آید.

پس شه و شیر ما یعنی خود زندگی پیام را به صورت خرد و همین برکاتی که روی صفحه می‌بینید به شما می‌دهد. پس از این حالتی که ما داریم به عنوان افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تبدیل شدن به این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مستلزم کار روی خود و فضاگشایی واقعی است. همین‌طور که می‌بینید در شکل حقیقت وجودی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تقریباً در هر بیت غزل من به شما این کلمه صبر را نشان می‌دهم. اگر شما تسلیم واقعی بشوید صبر را می‌شناسید دیگر سؤال نمی‌کنید، اگر برای شما سؤال وجود دارد و می‌خواهید از یکی بپرسید که من کی می‌رسم؟ چرا نمی‌رسم؟ شما بدانید که تا حالا اصلاً تسلیم نشدید.

امکان این وجود دارد که سال‌ها شما به مولانا گوش کنید و مولانا بخوانید حتی یک بار هم تسلیم نشده باشید. برای همین است که من عرض می‌کنم، تندتند این اشعار را نخوانید. بیت به بیت بخوانید و روی آن تأمل کنید



تا در شما زنده بشود. شما مثلاً از خودتان بپرسید من آیا چند قَدَح خورده‌ام؟ آیا من طغیان زندگی را و جوشِ زندگی را در درونِ خودم دیده‌ام؟ من تا حالا شادی بی‌سبب را تجربه کرده‌ام؟ آیا عقلِ کُل را تجربه کرده‌ام با مرکز عدم؟ چون اگر عقلِ کُل را تجربه کرده باشید متوجه می‌شوید که وقتی چالش‌های زندگی می‌آید شما تأمل می‌کنید، شما فضا باز می‌کنید. این عقلی که الان از آن استفاده می‌کنید با عقلی که ده سال پیش داشتید فرق دارد، قبلاً عصبانی می‌شدید، پرخاش می‌کردید، عجله می‌کردید، ناسزا می‌گفتید، من‌ذهنی را بزرگ می‌کردید، تهدید می‌کردید. الان آن کار را نمی‌کنید، اگر آن کار را نمی‌کنید، کار دیگری می‌کنید، آن کار دیگر چه چیزی است؟ این هم یک جور الگوی پیش‌ساخته است یا نه، این الان از زندگی می‌آید؟ پس خود شما زیر نورافکنِ زندگی خود شماست، با دیگران کاری ندارید.

و ببینید این شه و شیرِ همه ما به مغز شما به سرِ شما پیغام می‌فرستد، آیا این پیغام را شما تجربه می‌کنید؟ که زندگی شما دارد بهتر می‌شود؟ اگر پیشرفت بکنید مردم به شما خواهند گفت مثل این که عوض شدید شما، شما نرم شدید، لطیف شدید، انعطاف‌پذیر شدید، شادتر شدید، چه کار می‌کنید شما؟ حتماً سؤال می‌کنند اگر تغییر کرده باشید!

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خُنک آن سری که در وی می ما نهاد، کامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

خوشا به حال دلی، یک مرکز انسانی، که خداوند تختش را گذاشته آنجا. شما می‌دانید که اگر شما فضا را باز کنید خداوند تختش را می‌گذارد آنجا. بخت یعنی فضای گشوده‌شده که زندگی در مرکز شما مستقر شده و انعکاسش در بیرون خوب است. بخت یعنی چیزهای خوبی برای شما اتفاق خواهد افتاد، چیزهای خوب در بیرون از فضای گشوده‌شده می‌افتد نه از انقباض و از انعکاس درد من‌ذهنی. این لحظه فضا را باز می‌کنید، شادی زندگی می‌آید، خرد زندگی می‌آید. فضا را می‌بندید بی‌عقلی من‌ذهنی و درد من‌ذهنی می‌آید. هر دو در بیرون یک چیزی را به وجود می‌آورد، اگر کسی مقابل شما است می‌بینید در مقابل دوجور رفتار شما، دوجور عکس‌العمل نشان می‌دهد. یک‌جورش هست به آن طرف مقابل می‌گویید شما از جنس زندگی هستید من شما را قبول دارم، شما از جنس من هستید من شما را می‌پذیرم و اطرافتان فضا باز می‌کنم. یکی دیگر مقاومت و ستیزه است نه شما معیوب هستید، گرفتار هستید، من را هم گرفتار کردید، او هم یک جور دیگر پاسخ می‌دهد.



پس زندگی می‌تواند تختش را بگذارد در مرکز شما بگذارد، بنشیند و می‌گوید خوشا به حال کسی که می‌اش، می‌زندگی در سرش او را به یک کامی رسانده است؛ یعنی شما با استفاده از خرد زندگی یک کاری در بیرون انجام داده‌اید، که تا حالا نداده بودید. شما تعجب خواهید کرد وقتی فضا را باز می‌کنید و از خرد زندگی استفاده می‌کنید کارها در بیرون راحت انجام می‌شوند، مردم یک جور دیگر با شما برخورد می‌کنند، متوجه می‌شوید میل دارند کار شما را انجام بدهند، نمی‌خواهند کار شما را به گرفتاری و دست‌انداز بیندازند.

ز سلام پادشاهان، به خدا ملول گردد چو شنید نیک‌بختی، ز تو سرسری سلامی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

سلام پادشاهان برای من‌ذهنی بزرگ‌ترین نعمت است. پادشاه که بزرگ‌ترین مقام مملکتی است، با یک کسی سلام و علیک کند، یا مثلاً به حضور بپذیرد که بروند به او سلام عید بدهند یا حالا هر چیزی. می‌گوید که اگر یک انسانی که حتماً نیک‌بخت است از تو سرسری سلامی شنیده باشد، سرسری هم به معنی خیلی، به اصطلاح جزئی هست، هم به معنی سر با سر است. هر دو معنی را مولانا استفاده می‌کند، اگر تسلیم ما واقعاً انجام شده باشد به طوری که ما فضا را واقعاً گشوده باشیم و در این لحظه با خداوند یکی شده باشیم؛ ولو یک لحظه کوتاه این سلام سرسری است، سلام است، سر ما سر او را دیده؛ یعنی به او زنده شدیم یک لحظه ولی جزئی هم بوده در این صورت ما متوجه می‌شویم که ما دیگر من‌ذهنی نیستیم که به سلام پادشاهان افتخار کنیم. بزرگ‌ترین افتخار یک من‌ذهنی این است که با پادشاه ملاقات می‌کند، سلام و علیک می‌کند یا نهار و شام می‌خورد مثلاً ولی پادشاهان عمدتاً من‌ذهنی دارند و بزرگ‌ترین من‌ذهنی را در مملکت در یک سرزمینی آنها دارند. مگر این‌که به حضور زنده باشند و معمولاً پادشاهی که با سلطنتش و قدرتش همانیده است و دوست ندارد کسی فرمانش را زمین بیندازد. پس هر لحظه من‌ذهنی‌اش را به معرض نمایش می‌گذارد. اتفاقاً خدمت‌های پادشاهان معمولاً به نتیجه نمی‌رسد برای این‌که با من‌ذهنی می‌کنند. خیلی از پادشاهان خدمات خیلی زیادی کردند ولی به نتیجه نرسیده به خاطر این‌که با من‌ذهنی‌شان کرده‌اند.

حالا می‌گوید که هر انسانی از سلام پادشاه خسته می‌شود، حوصله‌اش سر می‌رود، نمی‌خواهد برود پادشاه را ببیند، نمی‌خواهد من‌ذهنی ببیند. اگر یک جزئی به تو زنده شده باشد و نیک‌بختی را در این می‌بیند که به تو زنده بشود و این یک حقیقتی است. اگر ما در افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] باشیم به سلام من‌های بزرگ نیازمندیم برای این‌که سلام آنها و قرین آنها، ما را بزرگ می‌کند. ولی کسی که از جنس زندگی دارد می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] متأسفانه از قرین شدن با پادشاهان به اصطلاح ملول



خواهد شد، برای این که پادشاهان می‌خواهند این فضا را ببندند. هر پادشاهی [می‌خواهد] هر لحظه بزرگی خودش را به معرض نمایش بگذارد. ما رفتیم آن جا بگوییم شما چه قدر بزرگ هستید، چه قدر قدرتمند هستید، چقدر عاقل هستید، همه چیز را می‌دانید و ما به شما محتاج هستیم، شما نباشید ما نمی‌توانیم زندگی کنیم، و آن‌ها هم خوششان می‌آید از این حرف‌ها با من ذهنی‌شان، بله.

این سلام پادشاهان به سلام همه من‌های ذهنی می‌تواند تعمیم پیدا کند، اگر کسی سرسری سلامی از زندگی گرفته باشد. گفتیم سرسری هم به معنی سلام سر به سر، سلام واقعی، و هم به معنی جزئی، هر دو، در این صورت مزه زندگی را چشیده است. اگر کسی مثلاً مزهٔ عسل را چشیده است دیگر از چیزهای تلخ خوشش نمی‌آید. بله.

به میان دلق مستی، به قمارخانهٔ جان بَرِ خلق نام او بَد، سوی عرش نیکنامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۴)

می‌گوید این وضعیت همهٔ انسان‌ها است ولی آن نیک‌بختی که سرسری سلامی از خداوند گرفته است و یک‌خنده زنده شده است؛ امروز می‌بینید که مرتب این تدریج را مولانا به ما یاد می‌دهد، می‌گوید، دو سه جُرعه که خوردی، بعد سرسری و الآن می‌گوید که، مهم نیست که تو حالا کاملاً مستی، ولی این را در نظر بگیر که اصل تو مست به زندگی است. در میان این دلق من‌ذهنی زندگی می‌کند ولی بدان که در قمارخانهٔ جان هستی. یعنی هر لحظه جان برحسب یک همانندگی را می‌بازی. ما در قمارخانهٔ جان هستیم در قمارخانهٔ جان، انسان لازم است هر لحظه جاننش را ببازد، هر لحظه جاننش را ببازد. و قمارخانه است برای این که با من‌ذهنی نمی‌تواند بفهمد که می‌برد یا نه ولی ما می‌دانیم که آمدیم قمار کنیم. بعد از این که من‌ذهنی درست کردیم، از موقعی که این حرف‌ها را می‌شنویم باید بدانیم که جانِ ذهنی‌مان را باید ببازیم تا به جانِ زندگی برسیم ولی کی می‌رسیم آن هم دست زندگی است.

اما این هم می‌گوید، کسی که در قمارخانهٔ جان باشد بین مردمی که من‌ذهنی دارند بدنام است. شما بین دوستانتان یک آدمی که فرض کنید معلّم عرفان است یک‌دفعه متوجه می‌شود که واقعاً باید روی خودش کار کند، جانِ خودش را ببازد به او زنده بشود. ممکن است بین پیروانش بدنام بشود و نپسندند. برای این که قبلاً من‌ذهنی داشته، مطابق باورهای آن‌ها عمل می‌کرده یا معتقد بوده یا آن‌ها فکر می‌کردند معتقد است، به هر صورت، اگر مردم بفهمند که شما دارید به خداوند زنده می‌شوید چون من‌ذهنی دارند نمی‌پسندند.

«بَرِ خلق نام او بَد» پیش خلق بدنام اما پیش خداوند خوش‌نام، نیک‌نام. زندگی خوشش می‌آید مردم بدشان می‌آید اگر مردم بدشان بیاید شما این کار را نباید بکنید؟! یعنی سرِ شما هم خواهد آمد. به محض این که شما



حقیقتاً جانتان را بخواهید در قمارخانهٔ جان ببازید یعنی هم‌هویت‌شدگی‌ها را ببازید، در رفتار تان مشخص خواهد شد، منعکس خواهد شد. مثلاً یک کسی که در قمارخانهٔ جان، جانِ ذهنی‌اش را می‌بازد، همان‌دگی‌ها را می‌بازد، ممکن است غیبت نکند، انتقاد نکند، عیب‌گیری نکند، توقعی از کسی نداشته باشد، روی خودش تمرکز کند، کسی را نصیحت نکند، و مرتب تغییر کند. فراوانی زندگی را به این جهان بیاورد، از این‌که دوستانش خسیس بودند و تنگ‌نظر بودند و غیبت می‌کردند و می‌خواستند یک عده‌ای را خراب کنند و با آن‌ها مشارکت نکند، آن‌ها خوششان نمی‌آید. بعضی اوقات کسانی که از ما خوششان نمی‌آید نزدیک‌ترین آدم ما مثل همسر ما، پدر و مادر ما هستند. می‌گویند شما دیوانه شدید این کارها را می‌کنید برای این‌که سبک زندگی من ذهنی جا افتاده است و مورد پسند مردم است. آن چیزی که خراب‌کاری است مورد قبول مردم است، می‌گویند زندگی همه این‌طوری است! ولی ما می‌دانیم که زندگی مردم را من ذهنی خراب می‌کند.

ما نمی‌توانیم زندگی خانوادگی‌مان را خراب کنیم با من ذهنی بگویم همه این‌طوری‌اند! همه این‌طوری‌اند دلیل قانع‌کننده‌ای نیست. پس ما ممکن است جدا بشویم از خلق؛ اما، از خلق من ذهنی ممکن است جدا بشویم، اما پیش خداوند، پیش عرش، همین فضای گشوده شده، اگر بی‌نهایت بشود می‌شود عرش، نیک‌نام هستیم. هرچه فضا را بازتر می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] پیش خداوند نیک‌نام هستیم. حالا، وقتی که ما به‌طور کلی همهٔ همان‌دگی‌ها را انداختیم در ذهنمان دیگر حسِ هویت نداریم. در این صورت هنوز دل‌ق ما هست، هنوز جسم ما هست، ولی در ذهنمان حسِ هویت نداریم. باز هم در جسم هستیم، الآن دیگر دل‌ق ما بدون هویت، جسم ما است پس این مصراع اول همیشه درست است.

انسان در میان دل‌ق همانیده یا ناهمانیده مست است و دائماً باید در این قمارخانه جانش را ببازد. و تا یک جانی باخت هوس باختن جانِ دیگر هم هست. اگر مرکز عدم باشد مرتب عشقِ باختنِ جان را خواهیم داشت، چون داریم به او زنده می‌شویم. داریم این فضا را گسترده‌تر می‌کنیم هرچه گسترده‌تر می‌کنیم می‌بینیم که زندگی، خداوند، خوشش می‌آید مردم بدشان می‌آید ولی ما دیگر از قبل این را می‌دانیم.

خُنک آن دَمی که مالِد کَفِ شاهِ پَر و بالَش

که سپیدبازِ مایی، به چننِ گزیده دَمی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۴)

خوب ما اگر فضاگشایی کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] هر دفعه که فضاگشایی می‌کنیم کف خداوند، شاه، پر و بال ما را به‌عنوان باز نوازش می‌دهد. می‌گوید، تو باز سپید ما هستی. و باز سپید را می‌دانید،



در ایران هم هست. بازسپید حیوان قشنگی است، پرندۀ قشنگی است و بعضی‌ها هم به آن خیلی علاقه‌مند هستند و عارفان را به بازِ سپید تمثیل کرده‌اند. پس بازسپید یعنی ما بدون من‌ذهنی، که خداوند می‌گوید تو بازِ سپید من هستی و باید بیایی به دام‌گزیده‌ای که من برای تو درست کرده‌ام، دام حضور، چرا در دامی که با من‌ذهنی خودت گزیده‌ای هستی؟

یعنی ما یک دامی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] گزیده‌ایم، انتخاب کرده‌ایم، که در این دام هستیم؛ ولی تو ای بازِ سپید من، که به راحتی می‌توانی از روی همانیدگی‌ها بپری و این پریدن هم را شما تجربه کرده‌اید. شما وقتی میل به یک همانیدگی را در اثر فضاگشایی و خرد زندگی و عشق زندگی و شادی زندگی از دست می‌دهید، دارید می‌پرید از روی آن. این تمثیل جدا شدن و بالاتر آمدن را می‌بینید مولانا پریدن می‌گوید. وقتی آدم میل داشتن یک چیزی را در مرکزش از دست می‌دهد و آن می‌رود بیرون، مثل این‌که بلند شده است از روی آن، پریده است از روی آن و بازِ سپیدِ خداوند به اصطلاح با او دوست است، او تربیتش کرده است، او باید شکار را به آن یاد داده باشد.

پس ما به‌عنوان بازِ سپیدِ خداوند شکارِ عشق می‌کنیم، شکارِ خرد می‌کنیم از این جهان، نه همانیدگی‌ها را شکار می‌کنیم. و اگر دیدیم که هنوز در دامی که خودمان انتخاب کرده‌ایم، یعنی دام من‌ذهنی گرفتاریم [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما می‌توانیم فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تا کفِ شاه، یعنی خداوند، پر و بال ما را نوازش بدهد. پر و بال ما باز بشود تا از روی همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بپریم. گفتم پریدن هم یعنی دیگر میل چیزها را از دست دادن. شما میل همانیدگی‌ها را از دست می‌دهید خوشحال باشید. بدانید که به‌عنوان بازِ سپیدِ خداوند از روی همانیدگی‌ها دارید بلند می‌شوید و باید بلند بشوید و لازم نیست شما در دام جهان باشید.

ما دوتا دام، دوتا تله، دوتا قفس، تعیین می‌کنیم، یکی همین قفس همانیدگی‌ها نباید باز در این قفس باشد، اگر عقلش نمی‌رسیده. الآن که فهمیدیم بازِ شاه هستیم یک دامی به نام دامِ مُزد برای ما هست که در آن‌جا که تسلیم می‌شویم تندتند از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شویم و پرواز می‌کنیم از روی همه همانیدگی‌ها. وقتی از روی همه همانیدگی‌ها بلند شدیم با او یکی می‌شویم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و یکی بودن را هشیارانه ما تجربه می‌کنیم، درک می‌کنیم.



ز شرابِ خوش بخورش، نه شکوفه و نه شورش نه به دوستان نیازی، نه ز دشمن انتقامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

پس از تبدیل، یا موقع تبدیل، آدم این را تجربه می‌کند. شراب او که با فضاگشایی می‌آید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خوشبو است، خوش‌خوراک است. «ز شرابِ خوش بخورش» نه استفراغ دارد نه دل‌پیچه، شکوفه یعنی استفراغ و قی، شورش که به‌خاطر قافیه شورش خواندم به‌معنی دل‌پیچگی. ولی می‌بینید که خوردن همانیدگی‌ها به ما دل‌درد می‌دهد، دل ما می‌پیچید حالمان به هم می‌خورد و وقتی که واکنش نشان می‌دهیم، می‌ترسیم، و ترسمان را بیان می‌کنیم، دردمان را بیان می‌کنیم، خشممان را بیان می‌کنیم، آن هم استفراغش است. یعنی اگر از همانیدگی‌ها شراب بخوریم دل‌پیچه می‌گیریم و قی می‌کنیم هر لحظه به‌صورت واکنش. و همین‌طور که می‌بینید کسی که من‌ذهنی دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هم به دوستان نیاز دارد که با آن همانیده بشود، هم به دشمن نیاز دارد که از آن انتقام بگیرد. انتقام از دشمن سبب سفت‌شدن پوسته من‌ذهنی می‌شود. همین‌طور که می‌بینید در این افسانه من‌ذهنی (شکل ۹) ضلع راست مستطیل همین دشمن‌سازی و دشمن‌بینی هست و انتقام گرفتن از دشمن. و همین‌طور یکی از این نقطه‌چین‌ها دوست است در مرکز، انسان با دوستش و دشمنش همانیده هست. اگر شما دوست دارید و دشمن دارید شما من‌ذهنی دارید.

مولانا می‌گوید که اگر فضا را باز کنید از این فضای گشوده‌شده با مرکز عدم شرابِ خوشبوی زندگی بیاید، این شراب شما را مست می‌کند به خدا، به عشق و مثل شرابی که از همانیدگی‌ها می‌گیریم به‌صورت انعکاس درد، استفراغ و دل‌پیچگی ندارد. مردم در درونشان غلّیان من‌ذهنی دارند می‌خواهند یک کار بدی کنند، به یک کسی ضرر بزنند، به خودشان آسیب بزنند، اصلاً این‌که ما کارهایی می‌کنیم که زندگی خودمان را خراب می‌کنیم، بدن خودمان را خراب می‌کنیم، خوابمان بد می‌شود، جسممان ناسالم می‌شود، این‌ها همه آثار شورش این می‌است، این می‌خرابی که از همانیدگی‌ها می‌آید.

می‌گوید می‌او، خوش‌خوراک است. حالا شما باید می‌را تشخیص بدهید. هر موقع از همانیدگی شما شیره می‌کشید، آب می‌کشید، شراب می‌کشید، دل‌پیچه خواهید داشت و بالاخره سبب قی خواهد شد و نیاز به دوست خواهید داشت. این مصرع دوم پُر از معناست. یک موقعی هست شما از جنس خداوند می‌شوید و با عشق با یکی دوست می‌شوید، یعنی مثل این‌که خداوند زنده با یک خداوند زنده دوست می‌شود. یک موقعی هست شما دوست هستید با یک من‌ذهنی، درحالی‌که خودتان من‌ذهنی هستید. در این صورت شما از این دوست چیزی می‌خواهید، به‌خاطر یک همانیدگی یا چندتا همانیدگی یا اشتراک مثلاً حتی در باورها یا در یک چیزی با هم مشترک هستید



وگر نه دوست نمی‌شدید. حتی در دردها، شاید به هم‌دیگر درد می‌دهید. آدم‌ها با هم دوست هستند، هم‌دیگر را می‌بینند راجع به چیزهای بد صحبت می‌کنند، درد ایجاد می‌شود هر دو از درد تغذیه می‌کنند پس به‌خاطر این دوست هم هستند.

پس دوستی براساس من‌ذهنی نیاز من‌ذهنی است، دشمنی براساس من‌ذهنی نیاز من‌ذهنی است. ولی وقتی انسان به او زنده می‌شود، نیاز به دوست ندارد، نیاز به انتقام از دشمن ندارد. فقط نیاز دارد که به او زنده باشد و همه را از جنس زندگی ببیند. خوب دوست همه است آن‌موقع، منتها یک تعدادی از این آدم‌ها در زندگی شخصی‌اش هستند ولی آن‌ها را هم زندگی می‌بیند. براساس عشق، براساس زنده شدن به زندگی دوست است نه این‌که نیاز به دوست دارد نیاز ندارد. طبیعت عشق ایجاب می‌کند که تو دوست باشی، مهر بورزی.

همه خلق در کشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

خوب ما وقتی از روی همانیدگی‌ها بلند شدیم، می‌رویم در سطح بالاتر و این ارتفاع بالاتر را که گاهی می‌گوید ایوان مثلاً، من در ایوان تو بنشینم به باغ جهان نگاه کنم. وقتی همانیدگی ما را نمی‌کشد پایین، ما در ایوان او هستیم، این باغ جهان را که همه چیز زیباست چون همه چیز از اوست، او زیباست همه چیز زیباست، این بدبینی ما از من‌ذهنی‌ست؛ متوجه می‌شویم که همه در کشاکش هستند. اگر یک کسی به‌صورت حضور ناظر به این جهان نگاه می‌کند متوجه می‌شود که آدم‌ها سر همانیدگی‌ها دارند چانه می‌زنند. این می‌گوید مال من باشد، آن می‌گوید مال من باشد، حالا این قدرش مال تو باشد آن قدرش مال من باشد. می‌گوید: نه نه این طوری نمی‌شود باید این قدرش مال من باشد، نه من بهتر از تو هستم، نه تو بهتر از من نیستی، نه من سوادم بیشتر از شماست، خوب بیا ثابت کنیم. این‌ها کشاکش‌های آدم‌هاست در من‌ذهنی، آن‌ها درون درد هستند، همانیدگی‌ها می‌رانند. یعنی شما نگاه کنید که ما صبح از خانه می‌آییم بیرون به‌عنوان من‌ذهنی هرکسی را می‌بینیم می‌خواهیم بگوییم ما از شما بهتر هستیم، به هرکسی هم بگوییم من از تو بهترم باید به کشاکش بیفتیم. یعنی مردم به‌سادگی قبول نمی‌کنند ما در ذهنمان ولی تجسم می‌کنیم، خودمان را قانع می‌کنیم که من از همه بهترم درست است؟ ولی من باید به سطح بالاتری بروم، از کنار بام به عالم نگاه کنم.

مولانا می‌گوید کشاکش مردم، وضع مردم نباید مورد تقلید تو باشد. تو اگر که همانیدگی‌ها را ریختی دور خوشا به حالت، این را توصیه می‌کند. تو بیا فضا را باز کن از خرد زندگی استفاده کن همانیدگی‌ها را شناسایی کن،



دردها را شناسایی کن، بریز و خرابِ مست بشو و بگذار شادی بی‌سببِ زندگی بیاید. «همه خلق در کشاکش» کاری نداشته باش، ولی «تو خراب و مست و دلخوش» باش و از این پایگاهِ ایوان، چون آن‌ها پایین هستند، شما را همانیدگی‌ها نمی‌کشد پایین، به صورت حضور ناظر آن‌ها را نگاه کن و مثل آن‌ها نشو.

گاهی اوقات با فضای عدم ما می‌توانیم عبرت بگیریم، ما می‌توانیم یاد بگیریم که مثل مردم در کشاکش نباشیم. هر موقع ما کشاکشِ مردم را می‌بینیم مثلاً سر پول با هم دعوا می‌کنند، می‌روند دادگاه و شما بین سر پول در این جا ما دیدیم در این زندگی‌مان می‌بینیم که دوتا برادر سال‌هاست که در دادگاه هستند، پدر و پسر در دادگاه هستند، خواهر و برادر در دادگاه چون این پول آن را خورده و نداده و می‌خواهد ثابت کند که سهم من بیشتر است یا این طوری است. یعنی به توافق نمی‌رسند باید کشاکش داشته باشند، ثابت کنند که من باید بیشتر از این داشته باشم و هم‌ااش هم دروغ است.

حالا ما می‌توانیم یاد بگیریم که آیا این همانیدگی با پول و نیروی کنترل آن که ما زیر سلطه آن هستیم و حتی صداقت و راستی‌مان را، امتداد خدا بودنمان را زیر پا گذاشتیم در ما هم هست؟ در من هم هست؟ بعضی موقع‌ها می‌بینیم هست.

[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]

«همه را نظاره می‌کن، هله از کنار بامی»

و واقعاً هر لحظه ما فضاگشایی می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، موقعی که مرکز ما عدم است ما می‌رویم از بالا نگاه می‌کنیم، از یک جایی نگاه می‌کنیم که خودمان را و مردم را می‌بینیم. اگر می‌بینیم مردم با من‌ذهنی کارهای بد می‌کنند ما می‌توانیم نکنیم. پس ما مسئول مست و دلخوش کردن خودمان هستیم و «خراب و مست و دلخوش» کسی است که به اتفاق این لحظه به اصطلاح مقاومت نمی‌کند، جدی نمی‌گیرد.

ز تو یک سؤال دارم، بکنم، دگر نگویم ز چه گشت زر پخته دل و جان ما؟ ز خامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

می‌گوید یک سؤال بکنم دیگر تمام کنم چیزی نگویم، و دل و جان ما از چه چیزی زر پخته شد؟ یعنی ما خام بودیم به این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، زر پخته فضای بی‌نهایت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] درون ماست. چه چیزی انسان را از این حالت ناپختگی (شکل ۹) درمی‌آورد؟ خوب واضح است



می‌گوید «ز خام»، خودش جواب می‌دهد. جوابش را در طول غزل داده ولی این‌جا هم می‌گوید. خام در واقع همین شراب عشق است، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، همان دم ایزدی است که از آن‌ور می‌آید، که وقتی ما فضا را باز می‌کنیم.

چرا می‌گوید خام؟ برای این‌که اگر همانیده بشود با چیزها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همین برکت اولیه، شراب اولیه، و ما از همانیدگی‌ها بگیریم دیگر آن خام نیست؛ خام یعنی دست اول، دست‌نخورده، پاک. پس می‌گوید که ما فضا را باز می‌کنیم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و صبر و شکر و درد هشیارانه، ما را از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] پخته می‌کند و ناخالصی‌های ما می‌افتد و این را چه چیزی باعث می‌شود؟ همین خام. خام در واقع حاوی همین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت و شادی است و عشق است. این‌ها حرف‌هایی است که ما می‌زنیم ولی لزومی ندارد شما این‌ها را بگویید. و یا ما نمی‌دانیم وقتی مرکز را عدم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم این برکتی که از آن‌ور می‌آید و ما را تغییر می‌دهد چه چیزی است ما با ذهن نمی‌توانیم این‌ها را، این‌ها را فقط اسم‌گذاری می‌کنیم برای کسانی که هنوز ذهنی عمل می‌کنند فضا را باز کنند.

ولی مولانا می‌گوید خامی. خامی یعنی شراب خام و شرابی که دست اوّل است، هنوز آلوده نشده است به این جهان. و شما همین سؤال را از خودتان بکنید. بگویید من‌ذهنی من که الآن با این همه چیز [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همانیده هست و با درد هم همانیده هست چگونه تبدیل به طلای خالص می‌شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، یعنی فضایی می‌شود که هیچ همانیدگی درونش نیست، کاملاً صاف و به خدا زنده شود؟ چه چیزی این را عوض می‌کند؟ خواهید دید که دم ایزدی که از آن‌ور می‌آید در اثر فضاگشایی شما. بله. چند بیت راجع به این ابیات می‌خوانم که معنی ابیات ساده‌تر و بازتر شود. یکی از آن‌ها این است.

آب شیرین چون نبیند مرغ کور چون نگردد گرد چشمه آب شور؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۳)

پس امکان وجود دارد که ما که تا حالا از چشمه آب شور من‌ذهنی، از انرژی من‌ذهنی خوردیم نتوانیم بشناسیم شراب عشق چیست. اگر می‌گوید مرغی آب شیرین نخورده باشد در این صورت چشمه آب شیرین را نمی‌شناسد و همیشه از چشمه آب شور آب خورده و به او بگویند که یک چشمه‌ای هست که آب شیرین دارد، آب شیرین را که نمی‌شناسد که. یعنی اگر به انسانی که من‌ذهنی دارد و زندگی‌اش پر از درد هست، پر از مسئله هست، پر از



مانع هست، پر از دشمن هست، می‌گوییم که می‌شود یک‌جور دیگر هم زندگی کرد، این انرژی که از من‌ذهنی می‌گیری این آب شور است، آب کثیف است، این تو را خراب می‌کند، تو بیا فضا را باز کن از زندگی شراب بگیر، این را نمی‌فهمد. می‌گوید این تعجب‌برانگیز نیست. چرا این را می‌خوانیم؟ ممکن است شما هم یکی از این‌ها باشید.

مرغ، کاب شور باشد مسکنش

او چه داند جای آب روشنش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۴)

می‌گوید مرغی که مسکنش در آب شور باشد جای آب روشن را از کجا می‌شناسد؟ کسی که در من‌ذهنی و در ذهن زندگی کرده باشد، از طریق همانیدگی‌ها دیده باشد، با دردش زندگی کرده باشد جای آب روشن و شیرین که فضای گشوده شده هست را از کجا می‌شناسد؟ خوب، ما از آدم‌های مثل مولانا داریم یاد می‌گیریم، راست می‌گوید نمی‌شناسیم. شما اگر شک دارید شک نکنید و بگویید به این علت من این‌ها را نمی‌فهمم که من مدت‌ها آب شور خوردم، آب کثیف من‌ذهنی را خوردم، من درد خوردم، من درد ایجاد کردم، دائماً درد تجربه کردم، حسود بودم، نگران بودم، اضطراب داشتم، می‌ترسیدم، من رنجیده بودم یا رنجیده هستم، من کینه دارم. اگر کسی با این‌ها زندگی کرده باشد، اگر کسی حسود باشد، خوب، این‌ها همه آب‌های من‌ذهنی است. اگر کسی در ذهنش زندگی کرده، از این آب‌ها خورده به او می‌گوییم که آب پاک وجود دارد، شما بیا فضا را باز کن تو عوض می‌شوی ممکن است شک کند.

ای که اندر چشمه شور است جات

تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۵)

می‌گوید که ای کسی که جای تو در من‌ذهنی است که من‌ذهنی چشمه شور است، آب مسموم کننده است. این‌جا محترمانه می‌گوید چشمه شور یعنی آب شور. یعنی آب شور هم که آدم بخورد هی تشنه‌تر می‌شود. برای همین است که ما انرژی همانیدگی‌ها را که می‌خوریم تشنه‌تر می‌شویم و می‌خواهیم باز هم بخوریم، هی باز هم بخوریم. هرچقدر می‌دهند به ما، ما سیر نمی‌شویم. می‌گوید تو دریا و فرات یا فرات یا شط را نمی‌شناسی. یعنی یک چشمه‌ای هست که خیلی کور است و از درونش آب کثیف می‌آید، آب شور می‌آید، تو دریا را ندیده‌ای که. اگر کسی فضای محدودیت را دیده است، فقط حسادت کرده، گرفتار درد بوده است در این صورت می‌گوییم فضا را باز کن، این فضا بی‌نهایت می‌شود، تو بی‌نهایت می‌شوی، هشیاری بی‌سبب می‌آید و شادی بی‌سبب



می‌آید، به بی‌نهایت خداوند دست پیدا می‌کنی این بی‌نهایت نمی‌شناسد. حالا این‌ها عیب و ایراد به کسی نیست. اگر اولش این حرف‌ها معنی‌دار نیست پس صبر کنید.

ای تو نارسته ازین فانی رباط تو چه دانی مَحُو و سُكْر و انبساط؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۲۶)

ای کسی که هنوز نرستی، آزاد نشدی از این کاروانسرای فانی که ذهن است، یعنی هنوز همانندگی‌هایت را نینداخته‌ای. رباط یعنی کاروانسرا. به این علت کاروانسرا است برای این‌که ما از آنجا باید رد شویم. این برخورد ما با این دنیا فقط در ذهن است. اگر کسی از ذهنش خارج شود و وارد فضای یکتایی شود در این صورت دیگر از این کاروانسرا گذشته است. ولی بیشتر مردم فعلاً آنجا هستند.

می‌گوید تو محو را از کجا می‌شناسی؟ مستی را از کجا می‌شناسی و انبساط را از کجا می‌شناسی؟ می‌بینید این‌ها واژه‌هایی هستند که اگر کسی در خداوند محو شود، همانندگی‌ها را می‌اندازد. اگر مست او شود دیگر غرور من‌ذهنی، همانندگی با اجسام از بین می‌رود. انبساط که هی دارد می‌گوید منبسط شو منبسط شو، می‌گوید انبساط را از کجا می‌شناسی؟ اگر کسی هر لحظه منقبض می‌شود، منقبض می‌شود، درد ایجاد می‌کند، به او می‌گوییم حالا عکسش را انجام بده، می‌گوید: آقا من عکسش را بلد نیستم، من یاد گرفتم واکنش نشان دهم، بترسم، نگران شوم، حسادت کنم، با عقل من‌ذهنی‌ام فکر کنم. نمی‌توانم منبسط شوم. بله اولش سخت است.

بله. پس داریم می‌گوییم که بیت اول که به ما می‌گفت تو باید از عشق شراب بگیری و این مبارک است و این شادی‌آور است، الآن داریم می‌گوییم که کسی که این‌طوری باشد در این کاروانسرای ذهن باشد و انبساط و سُكْر و مَحُو را نشناسد، نمی‌تواند از عشق شراب بگیرد باید زحمت بکشد، باید صبر کند.

چشم بد را چشم نیکویت، شها مات و مُسْتَأْصِلَ کَند نِعْمَ الدَّوَا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۶)

می‌گوید اگر فضا را باز کنیم با چشم او ببینیم. عدم چشم خداست و چشم بد چشم من‌ذهنی است. چشم دیدن از طریق همانندگی‌هاست. می‌گوید خداوند این چشم عدم تو، چشم نیکوی تو، دوی چشم بد من است و به محض این‌که فضا را باز می‌کنم و با چشم تو می‌بینم چشم بد من مات می‌شود و درمانده می‌شود. مستأصل یعنی ریشه‌کن شده، درمانده شده. و این بهترین دواست. نعم‌الدَّوَا یعنی دوی خیلی خوب.



بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد چشم بد را چشم نیکو می‌کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۷)

پس من اگر این فضا را باز کنم، باز کنم، یواش یواش از این چشم عدم تو که من با آن می‌بینم کیمیاها می‌آید، دواهایی می‌آید. تغییردهنده‌ها و تبدیل‌کننده‌هایی می‌آید که چشم بد من ذهنی من را تغییر می‌دهد که الآن از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و این را چشم نیکو می‌کند. من دیگر مثل تو می‌بینم. پس معلوم می‌شود دیدن از طریق همانیدگی‌ها بد است، مخرب است، اشتباه است. تا زمانی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینید شما، بهتر است به همین حرف‌های مولانا گوش دهید، بگویید این درست می‌گوید من الآن من ذهنی دارم، عقل جزوی دارم و این غلط می‌بیند، چشم بد دارم. و اگر مردم اعتراض می‌کنند به دید ما، دید چشم بد ما، بهتر است ما بکشیم عقب و واقعاً روی خودمان کار کنیم. گاهی اوقات مردم می‌گویند شما ما را ناراحت می‌کنید، شما بد می‌بینید، شما این خاصیت بد را دارید، مثلاً شما بدگویی می‌کنید، شما غیبت می‌کنید، شما درد می‌آورید برای ما. اگر از کسی ما این حرف‌ها را می‌شنویم باید بیاییم بنشینیم بدون این که واکنش نشان بدهیم، عصبانی شویم، روی آن کار کنیم. بگوییم ببینم این حرف‌ها درست است؟ و این را داشتیم:

چه بود حیات بی او؟ هوسی و چارمیخی چه بود به پیش او جان؟ دغلی، کمین غلامی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

از این بیت فهمیدیم که زندگی بدون خداوند که با فضای گشوده‌شده می‌آید به زندگی ما، یک هوس ذهنی است، توهمی است و چارمیخ است، آلت شکنجه است که ما را روی آن میخ کرده‌اند. و پیش خداوند و دید او جان ذهنی ما فقط یک فریب‌کار است و کم‌ترین غلام است، پایین‌ترین غلام است. خدمتش این است که به ما آسیب می‌زند تا متوجه او شویم. و این چند بیت را بخوانم. می‌گوید:

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه دایماً باشد به دنیا عمرخواه (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۷)

همچو ابلیس از خدای پاک فرد تا قیامت عمر تن درخواست کرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۸)



می‌گوید این قارقار کردن و نعره زان سیاه به اصطلاح زان سیاه، این زان نماد عمر زیاد است، عمر طولانی است و می‌گوید که به من عمر بده، می‌دانیم زان هم کثافات را می‌خورد، که من این بدی‌ها را بخورم. مربوط است به این‌که ما چه شرابی می‌خوریم. آیا الآن ما می‌خواهیم من ذهنی‌مان عمرش دراز باشد که این غذاهای بد را بخورد؟ آب شور را بخورد؟ یا می‌خواهیم من ذهنی‌مان عمرش کم باشد ما به او زنده بشویم؟ من ذهنی عمرخواه است و می‌خواهد در آینده به نتیجه برسد و یک جنبه آن که مولانا به کلاغ تشبیه کرده در اینجا، می‌خواهد عمرش زیاد بشود تا به ثمر برسد در آینده. این توهم به ثمر رسیدن در آینده نماد کلاغ است و توهمی است. می‌گوید مانند ابلیس که از خدای یکتا گفت من عمر تن را می‌خواهم که از تو جدا باشم.

گفت: أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا کاشکی گفتی که: تُبْنَا رَبَّنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۹)

می‌گوید که: «ابلیس گفت: مرا تا به روز جزا مهلت ده. ای کاش به جای این درخواست می‌گفت: پروردگارا توبه کردم.» ما هم همین‌طور هستیم.

شما ببینید که ابلیس گفته است مرا تا روز قیامت مهلت بده و ای کاش می‌گفت که من توبه کردم. توبه کردم یعنی برگشته‌ام از جنس تو شده‌ام. آیا ما هم در این لحظه فضا را باز می‌کنیم به او زنده بشویم؟ یا فضا را می‌بندیم عمر من ذهنی را دراز می‌کنیم تا به وسیله من ذهنی به ثمر برسیم؟ اگر فضا را باز می‌کنیم توبه می‌کنیم که خدایا با قضا و کن‌فکان تو من جنگیدم فضا را باز نکردم، منقبض شدم، من ذهنی را ادامه دادم، از طریق من ذهنی به آرزوهایم و به ثمر می‌خواستم برسم، توبه کردم، فضا را باز می‌کنم، اختیارم را می‌دهم دست تو. اگر از جنس شیطان بشویم می‌گوییم که: «نه، من می‌خواهم این من ذهنی را ادامه بدهم. من با اتفاق این لحظه کار دارم، خوب و بدش می‌کنم، مقاومت می‌کنم، عقل خودم را به کار می‌برم.»

ابلیس عقل خودش را به کار برد که عقل جسمی بود، هشیاری جسمی بود و عقل جزئی بود. آیا ما هم عقل جزئی من ذهنی و عقل همانندگی‌ها را ادامه می‌دهیم و من ذهنی را دامه می‌دهیم؟ یا می‌گذاریم با فضای گشوده شده من ذهنی متلاشی بشود؟ کدام را؟ شما تعیین کنید برای خودتان. بله این هم آیه‌اش است:

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ.»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت ده.»
(قرآن کریم، سوره ص (۳۸)، آیه ۷۹)



گفت: ای پرودگار من (یعنی شیطان گفته، ابلیس گفته)، مرا تا روزی که از نو زنده شوند مهلت بده. واقعاً هم وقتی از نو ما زنده می‌شویم، شیطان تا آن موقع با ما کار دارد و تخریب ایجاد می‌کند. همین طور که به خداوند زنده شدیم، شیطان دیگر دست از سر ما برمی‌دارد. پس شیطان همین جنس همانندگی است. یُبَعَثُونَ به معنی روز قیامت هست. قیامت برای ما زنده شدن به خداست که این لحظه باید صورت بگیرد. اگر کسی این لحظه نمی‌خواهد به خدا زنده بشود می‌خواهد ادامه بدهد به من‌ذهنی، در این صورت راه شیطان را دارد می‌رود.

عمر بی توبه، همه جان‌کندن است مرگ حاضر، غایب از حق بودن است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۰)

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود بی‌خدا آب حیات آتش بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱)

در غزل داشتیم گفت این چه جور زندگی است که بدون خدا باشد؟ بدون زنده شدن به زندگی و در من‌ذهنی ماندن چه جور زندگی می‌کنیم ما؟ حالا، این شعرها را می‌خوانیم که شما از خودتان سوال کنید که الان من به بی‌نهایت خداوند زنده‌ام؟ یا نه بدون او دارم زندگی می‌کنم؟

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود بی‌خدا آب حیات آتش بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۱)

آن هم از تأثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عُمرِ جو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۲)

این بیت در مورد ما هم صادق است. یعنی زندگی کردن بدون توبه یعنی برگشت از من‌ذهنی به فضاگشایی و زنده‌شدن به او، می‌گوید جان‌کندن است. زندگی در من‌ذهنی جان‌کندن است، مخصوصاً کسی که نمی‌خواهد این سبک زندگی را کنار بگذارد، می‌خواهد با من‌ذهنی زندگی کند، این جان‌کندن است. و می‌گوید غایب از حق بودن یعنی این لحظه ما به صورت هشیاری ناظر به جهان نگاه نمی‌کنیم، به او زنده نیستیم، هشیار به او نیستیم، در این صورت این می‌گوید مرگ یعنی همین، این مرگ حاضر است. زندگی حاضر، زنده شدن به اوست. می‌گوید زندگی کردن و مردن همیشه با خدا خوب است، یعنی ما الان در این لحظه می‌توانیم فضا را باز کنیم، سرعت



فکرهایمان را بیاوریم پایین چون با سرعت زیادِ فکرهای همانیده است که ما این من‌ذهنی را می‌سازیم. سرعت فکرها بیاید پایین، این من‌ذهنی روشن می‌شود برای ما که یک چیز ذهنی است و ما آن را نمی‌خواهیم و به او زنده می‌شویم. حالا، به او که زنده شدیم، چه در این جهان زندگی کنیم چه بخواهیم به این تن بمیریم هر دو خوب است. اما بدون خدا اگر در من‌ذهنی باشیم، آب حیات هم بگیریم، آب حیات می‌گیریم هر لحظه. زندگی را ببینید ما تبدیل به مسئله می‌کنیم، تبدیل به مانع می‌کنیم، تبدیل به دشمن می‌کنیم، تبدیل به درد می‌کنیم. پس بدون زنده شدن به او، آب حیات را می‌گیریم تبدیل به درد می‌کنیم، این خوب است؟

دارد راجع به ابلیس می‌گوید، می‌گوید هرکسی از خدا جدا بشود مورد لعنت او قرار می‌گیرد یعنی مورد لعنت خدا، کارش درست نمی‌شود. ما هم که الآن در را بستیم و ارتباطمان با زندگی قطع شده، یک من‌ذهنی داریم، به صورت من‌ذهنی خودمان را اداره می‌کنیم، مورد لعنت زندگی هستیم. می‌گوید تأثیر این لعنت بود که در حضور خداوند عمرجو شد. به جای این‌که بگوید من توبه کردم، الآن می‌خواهم به تو زنده بشوم، گفت به من مهلت بده این تنم ادامه پیدا کند که با تو مخالفت کنم، این عقل جسمی را داشته باشم. اصلاً هشیاری جسمی مخصوصاً توأم با درد، جنس شیطان است، هشیاری شیطانی است.

از خدا غیر خدا را خواستن ظَنِّ افزونی ست و کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

اگر در این لحظه فضا را ما باز نکنیم بگوییم که خدایا ما از تو فقط خودت را می‌خواهیم، به این صورت که به تو زنده بشویم، هیچ همانندگی نمی‌خواهیم، هیچ چیز ذهنی نمی‌خواهیم فقط می‌خواهیم به تو زنده بشویم، اگر کسی این کار را نکند در این صورت پس فضا را بسته از جنس من‌ذهنی است دارد همانندگی‌ها را می‌خواهد و این فکر افزون کردن است. فکر افزون کردن مال من‌ذهنی است. ظَنِّ افزونی ست یعنی فکر من‌ذهنی که می‌خواهد خودش را زیاد کند و این یعنی تمام زندگی‌ات را خراب کردن. کَلِّ کاستن یعنی همه را از دست دادن، تمام زندگی‌ات را از دست می‌دهی برای این‌که من‌ذهنی را نگه می‌داری، آن می‌گوید هر چه بیشتر بهتر و حتی ما در من‌ذهنی خدا را هم به صورت جسم می‌خواهیم به خودمان اضافه کنیم و انباشتی را زیاد کنیم. به جای این‌که فضا را باز کنیم به او تبدیل بشویم فضا را می‌بندیم و او را به صورت جسم می‌خواهیم به خودمان اضافه کنیم، این درست است؟! و این بیت که مال حافظ است.



چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۴۲)

می‌گوید وقتی همانیده شدم با این جهان و چسبیدم به این جهان، مثل این‌که من را روی تخته میخ کردند، پس من چگونه در فضای یکتایی سیر کنم؟ نمی‌توانم. راجع به تخته‌بند صحبت می‌کنیم. گفت این جهان یک هوس و چهار میخ است، حالت شکنجه است، اگر کسی همانیده شده باشد. این بیت را داشتیم:

قدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

دوباره تأکید کنم شما که شروع کردید به استفاده از دانش مولانا و می‌خواهید خودتان را تغییر بدهید باید صبر کنید نباید سوال کنید، صبر کنید، فضا را باز کنید، تسلیم بشوید، خرد زندگی را بیاورید به زندگی‌تان، صبر کنید تا قدحی دو را بخورید یا دو قدح بخورید. تا زمانی که شادی بی‌سبب نیامده و شجاع نشده‌اید باید صبر کنید تا از زندگی پیغام بگیرید. بله این بیت را داشتیم:

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خُنک آن سَری که در وی می ما نهاد، کامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

خوشا به حال دل انسانی که خداوند تختش را بیاورد به مرکز او، یعنی فضا را باز کند خدا را به مرکزش راه بدهد. خوشا به حال آن سَری که یا سر انسانی که می زندگی، او را به کامش برساند یعنی می او را بگیرد، خرد او را بگیرد چه در بیرون می خواهد چیزی بسازد یا تغییر خودش باشد یا روابطش باشد، به نتیجه رسانده باشد. می زندگی به نتیجه رسانده باشد نه می من ذهنی.

***** پایان بخش سوم *****

ما بیابانِ عدم گیریم هم در بادیه در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد

این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام افتاد؟

هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ
دان که روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴)

در این جا در واقع بادیه هم به معنی بیابان هست. می‌گویند از بادیه که منظور فضای ذهن است، ولی به نظر آبادانی می‌آید، ما الآن که فهمیدیم این هم یک بیابان است، حالا به نظر او، به نظر ذهن اگر عدم بیابان بیاید، ما بیابان عدم را می‌گیریم. برای این که می‌بینیم در وجود یعنی جایی که ما همانیده شدیم و حس وجود می‌کنیم در ذهن، این همه بند است و در فضاگشایی و عدم این قدر گشاد هست، این قدر آزادی هست و وقتی فضای عدم در درون ما گشوده می‌شود، می‌گویند این فضای گشوده شده دریاست. و ما به عنوان ماهی هستیم و ما می‌دانیم که هستی ذهن مثل دام است و هرکسی که در دام هستی یا هستی‌داری یا حس وجود در ذهن افتاده ذوق دریا را نمی‌تواند بشناسد. و هرکسی که از چهار طبع - چهار طبع همین جسم ما، فکر ما، هیجان ما و جان ماست - از این چهار طبع در اثر همانیدن به چارمیخ شد یعنی کوبیده شد به تخته این دنیا؛ بنابراین در دام ذهن افتاد، بدان که این آدم از ابلهی سوی یک همانیدگی می‌دویده‌است.

مراد در این جا، مراد از طریق همانیدگی است، پس بنابراین هرکسی در دام ذهن است بداند که این دنبال خیلی همانیدگی‌ها به عنوان مراد دویده و هنوز هم می‌دود. یعنی این سیستم بینش که ما پنج تا حس داریم و فکر داریم، فکرهای ما روی بدن ما اعمال می‌شود، هیجان ایجاد می‌شود. و جسم داریم، با جسمان هم هم‌هویت هستیم و با جان ذهنی‌مان هم، جان حیوانی‌مان هم، هم‌هویت هستیم، این وضعیت ما را به چارمیخ کشیده‌است. بله چارمیخ را در غزل داشتیم، این‌ها، به اصطلاح این ابیات جور دیگری نگاه کردن به همین مطلب است. علت این که این ابیات را می‌خوانیم، شما از زاویه دیگری هم نگاه می‌کنید و درست متوجه می‌شوید که مولانا چه می‌گوید. الآن در چندین بیت ما می‌بینیم که ایشان از حس وجود در ذهن صحبت می‌کند و این دام است، تله



است. گرچه که از پایگاه ذهن، عدم بیابان دیده می‌شود و هیچ چیز در خود ندارد ولی می‌گوید ما بیابان را به آبادی ترجیح می‌دهیم. آن آبادانی ذهن است که بیابان است ولی ما با دید ذهن آن‌طوری تشخیص نمی‌دهیم.

چشم چون نرگس فروبندی که چی؟ هین عصام گش که کورم ای آچی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۰)

آچی: برادر، چشم چون نرگس یعنی چشم عدم را به وسیله همانیدن فرو می‌بندی که چه بشود؟ معنی‌اش این است که من کورم عصای من را بکش. قدیم عصای کورها را می‌کشیدند تا راه را به آن‌ها نشان بدهند. واقعاً ما از خودمان پرسیده‌ایم چرا چشم زیبای عدلمان را فرو می‌بندیم و با چشم خودمان نمی‌بینیم و با چشم من‌ذهنی می‌بینیم که گاهی اوقات دچار تقلید می‌شویم؟

وآن عصاکش که گزیدی، در سفر خود ببینی باشد از تو کورتر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۱)

می‌گوید اگر در اثر هم‌هویت شدن و داشتن من‌ذهنی تقلید می‌کنی و عصاکش انتخاب کردی که یک من‌ذهنی دیگر هست بالاخره خواهی دید که حتی او از تو کورتر هم هست. حالا بیا یک کاری بکن.

دست، کورانه بحبل الله زن جز بر امر و نهی یزدانی متن

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۲)

حالا می‌خواهی کورکورانه بروی؟ تو بیا توکل کن و در این لحظه فضا را باز کن در اطراف اتفاق این لحظه و آن فضای گشوده‌شده ریسمان خداست به آن بچسب اگر می‌خواهی کورانه عمل کنی اگر می‌گویی نمی‌فهمم، کورانه یک کار دیگری بکن. چرا کورکورانه تقلید می‌کنی؟ کورکورانه بیا دست به ریسمان خدا بزن. وقتی فضا را باز می‌کنیم در واقع می‌تنیم به امر و نهی خدایی، ببینیم او چه می‌گوید، چون او از طریق ما فکر می‌کند، او خردش را به ما می‌دهد یا به صورت حرف در ذهنمان منعکس می‌شود. بله این آیه قرآن است:

«وَأَعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللَّهِ جَمِيعًا وَلَا تَفَرَّقُوا...»

«و همگان دست در ریسمان خدا زنید و پراکنده مشوید...»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۰۳)



که همه شما می‌دانید. پس معنی‌اش این است که همه انسان‌ها باید در درون در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنند و عدم، خودش را نشان می‌دهد. حس عدم در مرکز، ریسمان خدا است و بچسبند به آن و متعهد بشوند به مرکز عدم و پراکنده نشوند. بله.

چيست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا

کين هوا شد صَرَصَرِي مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

می‌گوید ریسمان خدا چیست؟ رها کردن خواست براساس من‌ذهنی و همانیدگی‌ها.

چيست حَبْلُ اللَّهِ؟ رها کردن هوا

کين هوا شد صَرَصَرِي مر عاد را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۳)

می‌گوید برای قوم عاد که در واقع می‌خواهد تشبیه کند انسان فعلی را به قوم عاد، طوفان شد. یعنی اگر همه انسان‌ها من‌ذهنی داشته باشند براساس من‌ذهنی خواست داشته باشند و عقل من‌ذهنی را داشته باشند در این صورت طوفان به پا خواهد شد و می‌شود. این مصیبت‌های همگانی که همه را در بر می‌گیرد از این‌جا ممکن است باشد. چیست ریسمان خدا، می‌گوید. در این لحظه هوا یا خواست بر اساس من‌ذهنی را صفر کنیم یعنی فضا را باز کنیم. وقتی فضا را باز می‌کنید ذهن تعطیل می‌شود و خواستش هم تعطیل می‌شود. و الآن چند مورد مثال می‌زند که هوا، یعنی خواستن براساس نفس یا براساس همانیدگی، براساس من‌ذهنی، یا خواست من‌ذهنی چه بلاهایی سر ما می‌آورد. مثال‌هایش از این جهان است. آخرسر می‌خواهد بگوید که اگر کسی خواهش من‌ذهنی داشته باشد به وسیله زندگی تنبیه خواهد شد و مثال‌های اولش برای این جهان است.

خلق در زندان نشسته، از هواست

مرغ را پرها ببسته، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴)

این‌که می‌گوید خلق گناهی می‌کنند و از قانون سرپیچی می‌کنند و به زندان می‌روند به خاطر خواستن بر اساس من‌ذهنی است. این‌که مرغ، طمع داشته آمده دانه بخورد صیاد گرفته، اگر هم‌هویت با دانه نبود وارد دام نمی‌شد و پرهایش بسته نمی‌شد. این‌ها یک جوهری در مورد ما هم صادق است. زندان را در من‌ذهنی مثلاً تجسم کنید و مرغ را به اصطلاح همان باز تجسم کنید. می‌گوید اگر ما خواسته من‌ذهنی‌مان نبود در زندان ذهن نمی‌افتادیم، پره‌های عدم ما هم بسته نبود.

ماهی اندر تابه گرم، از هواست رفته از مستوریان شرم، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۵)

این که ماهی را آوردیم سرخ می‌کنیم تا بخوریم این به خاطر این است که درواقع آن مثلاً گرم را در انتهای شست دیده و جلب آن شده، خواسته آن را بگیرد و درواقع به شست ما افتاده، به دام ما افتاده. و الآن ما ماهی را گرفته‌ایم، صید کردیم و می‌خوریم. و این که مستوریان واقعاً ممکن است که ما را بگوید؛ این که ما خداگونه هستیم باید شرم داشته باشیم که همانیده بشویم یا در این لحظه از امر و نهی یزدانی پیروی کنیم. این که می‌گوییم من می‌دانم و درد ایجاد می‌کنیم، با کن‌فکان می‌جنگیم، اتفاق این لحظه را قبول نداریم و ستیزه می‌کنیم، این‌ها درواقع بی‌شرمی است، بی‌ادبی است.

حالا مثالش این است که مثلاً زنان خیلی محترم، با آبرو اگر خواست من‌ذهنی‌شان نبود آبرویشان نمی‌رفت ولی به‌طور غیرمستقیم ما را می‌گوید. ما هم جزء مستوریان هستیم یعنی ما باید در نهانگاه خداوند زندگی کنیم و خودمان را این قدر بی‌آبرو نکنیم. این که ما این قدر درد می‌کشیم هیچ شایسته ما نیست. هفته قبل گفت خداوند انسان را یا رسوا می‌کند که الآن رسوا شدیم ما. و ما ماهی‌ای هستیم که در اقیانوس یکتایی باید شنا کنیم اما در ماهیتابه من‌ذهنی داریم سرخ می‌شویم، و درواقع من‌ذهنی ما را می‌خورد.

خشم شحنه، شعله نار، از هواست چارمیخ و هیبت دار، از هواست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۶)

ظاهر آن مثال این جهان است، می‌گوید که این که داروغه عصبانی می‌شود، پلیس عصبانی می‌شود و خشم او می‌گیرد به خاطر هوای ما است. و این که ما به چارمیخ کشیده می‌شویم یا به دار کشیده می‌شویم بازهم از هوای ماست، یعنی خواست من‌ذهنی ما است. و حالا می‌خواهد بگوید که این‌ها تنبیهات زمینی هستند، مال این جهانی هستند. چون ما از قوانین این جهانی سرپیچی می‌کنیم ولی وقتی از قوانین زندگی سرپیچی می‌کنیم تنبیه می‌شویم.

شحنه اجسام دیدی بر زمین

شحنه احکام جان را هم ببین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۷)

می‌گوید که پلیس این جهانی را دیدی که اگر از قوانین سرپیچی کنی تنبیه می‌شوی، حالا پلیس آن جهانی را هم باید ببینی، یعنی در این جهان ما تنبیه می‌شویم برای این که قوانین را زیر پا می‌گذاریم، ولی در آن جهان هم تنبیه



می‌شویم نه در آن جهان، آن جهان و این جهان یکی است. این جهان، جهانی است که ذهن نشان می‌دهد بیرون، جهان فضای گشوده‌شده آن جهان است. پس آن جهان این فضای گشوده‌شده است، این جهان جهانی است که ذهن نشان می‌دهد. می‌گوید در جهانی که ذهن نشان می‌دهد قوانینی وجود دارد که انسان تنبیه می‌شود ولی اگر قوانین فضای یکتایی را ما رعایت نکنیم تنبیه می‌شویم.

روح را در غیب، خود اشکنجه‌هاست

لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۸)

به نظر من دارد می‌گوید که وقتی هشیاری یا روح ما اگر از قوانین زندگی سرپیچی می‌کند، مثلاً از چه قانونی؟ همین خواستن بیش از حد، من وقتی می‌شوم بیش از حد، یعنی تا ده-دوازده سالگی انسان من‌ذهنی داشته باشد پس از آن من‌ذهنی داشتن قدغن است، این‌جوری که ما خواهش‌های نفسانی در سنین بالا داریم، این‌ها جزو قوانین زندگی نیست. و می‌گوید روح ما در پنهان‌گاه غیب شکنجه می‌شود، یعنی وقتی ما همانیده می‌شویم به لحاظ روحی نه جسمی شکنجه می‌شویم و شما می‌دانید که شکنجه می‌شویم. همه دردهای ما، این‌ها شکنجه هشیاری است. اما می‌گوید من دارم شکنجه پنهانی را می‌گویم، یک دفعه نجهی که کجاست، چه کسی است دارد شکنجه می‌دهد؟ نه، این را با چشمت نمی‌توانی ببینی، پس انسان در درون درد می‌کشد، چه آگاه باشد چه آگاه نباشد. پایین می‌گوید وقتی آزاد شدی می‌فهمی درد می‌کشیده‌ای.

چون رهیدی، بینی اشکنجه و دمار

زانکه ضد از ضد گردد آشکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۹)

می‌گوید اگر یک انسانی از دردهای من‌ذهنی برهد تازه می‌فهمد که در من‌ذهنی چه قدر شکنجه می‌شده است. و دائم می‌مرده و زنده می‌شده، برای این‌که ضد از ضد آشکار می‌شود. به عبارت دیگر اگر ما این فضای درون را باز کنیم از همانیدگی‌ها راحت بشویم و از دردهایمان هم خلاص بشویم، یک کسی از ترسش، از حسادتش، از کینه‌اش، از رنجش‌هایش، از خشمش، از اضطراب‌هایش و از احساس گناهش، از حالت جدایی و همچنین حالت سیرنشده بودنش رها بشود تازه می‌فهمد، آسوده شده‌ام، چه دردی می‌کشیدم، چه فشاری داشتم، شب می‌تواند بخوابد، تا حالا نمی‌توانستم بخوابم، وقتی می‌رهی می‌بینی که شکنجه چه بوده است.



آنکه در چه زاد و در آب سیاه او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۰۰)

همین را می‌گویند، هرکسی که در چاه ذهن، چاه همانندگی‌ها زاده شده باشد یعنی چشمش را باز کرده همانندگی دیده و درد دیده و هشیاری جسمی دیده، هشیاری دردی دیده، او چه می‌داند که در فضای گشوده شده عدم چه لطفی هست و در چاه چه قدر رنج می‌کشیده؟ بله پس از رها شدن ضد، ضد را آشکار می‌کند. مردم به دردهایشان عادت می‌کنند، اگر بگوییم این سبک زندگی که الآن زیر این همه فشار هستی، این درست نیست، می‌گویند مگر چیز دیگری هم وجود دارد؟

چون رها کردی هوا از بیم حق در رسد سغراق، از تسنیم حق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۰۱)

تسنیم چشمه‌ای است در بهشت ولی کلاً شما بگویید که از طرف غیب، از طرف خدا وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، دم ایزدی می‌آید. مولانا خاصیت‌های این دم ایزدی را برمی‌شمارد و گاهی اوقات اسم می‌گذارند روی این‌ها، یک موقع می‌گویند: جوی انگبین مثلاً جوی عسل، جوی شیر، شما نباید فکر کنید واقعاً صحبت شیر معمولی و عسل معمولی است، یک خاصیتش مثلاً شیرینی است، شادی است، یک خاصیتش شفا دهندگی دردهای ما است، یک خاصیتش زیاد کردن عقل ما است. و الآن می‌خوانیم این‌ها را «چون رها کردی هوا» یعنی وقتی خواستن براساس من‌ذهنی و همانندگی‌ها را رها کردی، دو گونه خواستن داریم: یکی فضا را باز می‌کنی می‌خواهی، یکی فضا را می‌بندی براساس من‌ذهنی و همانندگی‌ها می‌خواهی. دومی‌اش همین هوا است، می‌گوید از ترس خدا، از ملاحظه خدا، از ادب - این‌جا بیم واقعاً ترس نیست - از این‌که ما در این لحظه می‌گوییم بابا ما در محضر خدا هستیم، ما امتداد او هستیم، بگذاریم او فکر کند، او به ما بگوید چه کار کنم، با من‌ذهنی این قدر گستاخی نکنم، این را اسمش را بگذار بیم حق، ملاحظه حق، ملاحظه هم که درست نیست بگوییم. ما امان نمی‌دهیم به خداوند که درست کند ما را یا از ما حرف بزند، از بس که ما خودمان دانش داریم و می‌دانیم.

چون رها کردی هوا از بیم حق در رسد سغراق، از تسنیم حق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۰۱)

سغراق یعنی پیاله و جام شراب از چشمه خدا. از دفتر چهارم بیت ۱۷۰۶ را می‌خوانم، می‌گوید:

کوری کوران، ز رحمت دور نیست کوری حرص است، کان معذور نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰۶)

کوری انسان‌های واقعاً نابینا از رحمت خدا به دور نیست، یعنی خداوند به آن‌ها لطف دارد. اما اگر کسی همانیده باشد و حرص داشته باشد و دلش کور بشود، خدا لطفی به او نمی‌کند، عذرش خواسته نیست.

چارمیخ شه ز رحمت دور نی چارمیخ حاسدی مغفور نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۷۰۷)

«چارمیخ شه» یعنی چارمیخ خداوند به‌طور طبیعی. اگر ما حرص نداشتیم از روی تقلید و القای حرص به همدیگر از طریق قرین ما همدیگر را از راه به در نمی‌کردیم و انسان به‌طور طبیعی می‌آمد به اندازه کافی همانیده می‌شد، یعنی اگر مادرمان و پدرمان عشقی بودند، ما را بیش از حد با چیزها همانیده نمی‌کردند و به ارتعاش عشقی مجهز بودند، از اول ما خدا را در درونمان می‌شناختیم، در عین حال هم‌هویت هم می‌شدیم، اصلمان را آن عشق می‌دانستیم. بنابراین این چارمیخ شاه است و خداوند است به‌طور طبیعی برای انسان.

درست مثل این‌که یک خانمی حامله می‌شود و فرزند را به دنیا می‌آورد، اگر طبیعی باشد هیچ مسئله‌ای نیست ولی اگر قرار باشد که دلش بخواهد دخالت در این حاملگی بکند و مثلاً بیش از حد این جنین را نگه دارد در شکمش و نخواهد بزاید، به جای ۹ ماه مثلاً دو سال بخواهد طول بدهد و کارهای غیرطبیعی بکند، نه، این از لطف خدا به دور است، زندگی نمی‌تواند کمک بکند. زندگی می‌گوید با آهنگ من، با نظم من می‌روی، من تو را اداره می‌کنم. به عبارت دیگر آمدن و همانیدن به‌طور طبیعی، و به‌طور طبیعی از زهدان ذهن متولد شدن اگر طبیعی باشد از رحمت خداوند دور نیست، اما اگر کسی عمداً و دانسته و هشیارانه هم‌هویت بشود و این هم‌هویت‌شدگی را ادامه بدهد، این مغفور نیست. «چارمیخ حاسدی مغفور نی»، همانیدن هشیارانه و دانسته و آگاهانه با چیزها و حرص ورزیدن، نصیبی از رحمت خدا نمی‌برد.

برکنم من میخ این منحوس دام از پی کامی نباشم تلخ کام

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۲)

ببینیم ما می‌توانیم این کار را بکنیم؟ من میخ این دام ذهن را، هم‌هویت‌شدگی‌ها را می‌کنم و به‌خاطر کام من‌ذهنی این قدر تلخ‌کام نمی‌شوم ساده است دیگر. این بیت‌ها را می‌خوانم تا شما بدانید که چه کار باید بکنید، نگویید



که حالا یک بیت بود معلوم نیست، نه. شواهد زیادی از مولانا هست می‌گوید باید این دام منحوس را، زشت را که ما را گرفتار کرده، باید شما با هشیاری آگاهانه و فضاگشایی، پذیرش اتفاق این لحظه و دنبال نکردن نظم من‌ذهنی به هم بریزید. باید حواستان به این باشد و شما براساس هوا و من‌ذهنی کام نخواهید از این جهان، چرا که تلخ‌کام خواهید شد.

بِسْکَلِ اَیْنِ حَبْلِیْ کِه حَرَصِ اسْتِ وَ حَسَدِ

یاد کن فی جیدها حَبْلٌ مَسَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۴)

پس می‌گوید که پاره کن این ریشمانی را که، اسمش حرص است و حسد. می‌دانید که از عوارض همانندگی حرص و حسد است و این آیه را که بارها خواندیم به یاد بیاور، که این همین ریشمانی است از لیف خرما که گردن ما را به جهان بسته است. می‌بینید بسته شدن گردن انسان به غم این جهان، که نمی‌توانی تکان بخوری باید این غم را بکشی برای این‌که این همه هماننده هستی به این آیه مربوط می‌کند و می‌گوید این ریشمان را پاره کن، ریشمان حسد و حرص را، یعنی دام را بکن. بله مربوط به این آیه هست، سوره لهب آیه ۵ «و بر گردن او ریشمانی از لیف خرما بسته شده است، یا بر گردن ریشمانی از لیف خرما دارد.»

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ»

« و بر گردن ریشمانی از لیف خرما دارد.»

(قرآن کریم، سوره لهب (۱۱۱)، آیه ۵)

این همین زن ابولهب است و نماد من‌ذهنی است، انسان در من‌ذهنی‌گردنش با ریشمانی به این جهان و غمش بسته شده است. این‌ها همه مربوط به تخت‌بند و این‌که همانندگی ما را با میخ به تخته این جهان می‌کوبد بود و بیت مربوط،

ما را اسیر کردی، اماره را امیری

ما را امیر گردان، او را غلام گردان

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۳)

و ما اسیر ذهنمان شدیم، اسیر این جهان شدیم و نفس اماره ما امیر ماست، فرمانده ماست. آیا ما به هوا یا خواسته من‌ذهنی‌مان توجه داریم؟ که در اثر این خواهش‌ها و موتور سریع این خواسته‌ها که یکی پس از دیگری می‌آید ما اسیر همین همانندگی‌هایمان هستیم و این نفسی که ما را اسیر کرده هر لحظه امر می‌کند به این سو برو،



به آن سو برو، این درد را بکش، آن درد را بکش از این برنج، از این انتقام بگیر، به این حسادت کن. می‌گوید خدایا ما را امیر گردان و ذهن را غلام ما گردان، واقعاً در اصل باید این‌طوری باشد. اگر ما فضا را باز کنیم ما امیر می‌شویم، ذهن ساده می‌شود، می‌شود غلام ما و کارکرد درستی پیدا می‌کند.

بله، چندتا بیت می‌خوانم که البته این‌ها مربوط به آیه قرآن است، آیه‌اش را نمی‌خوانم برای این‌که قبلاً خواندیم، به‌علاوه همین مربوط به جوی انگبین و آب و از این چیزهاست که مبادا شما فکر کنید که وقتی می‌گوید شیر واقعاً همین شیر خوردنی این جهان است. عرض کردم وقتی فضا را ما باز می‌کنیم، از آن فضای گشوده‌شده یک برکتی می‌آید که دارای خاصیت‌هایی است، مثلاً:

تا بُود کز لطف آن وعدهٔ حَسَن

سُست گردد چارمیخ کفر من

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۵)

می‌گوید مگر در اثر لطف آن وعدهٔ زیبا، وعدهٔ خوب که خداوند قول داده اگر فضا را باز کنیم به ما کمک کند، این چارمیخ کفر من، هم‌هویت‌شدگی من سست می‌شود. پس لطفی که از آن طرف می‌آید شدت چسبیدن ما را به این جهان، شدت همانیدگی را کمتر می‌کند. این‌که ما تندتند فکر می‌کنیم تا با هر چیزی که در این جهان هست همانیده بشویم این را یواش‌تر می‌کند. اگر شما فضا را باز کنید، لطافتی که از آن‌ور می‌آید، می‌بینید چندتا چیز از آن‌ور می‌آید.

بوکه ز آن خوش وعده‌های مُغْتَم

برگشاید قفل کفر صد منم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۶)

البته این‌ها را فرعون می‌گوید به موسی، ما هم الآن می‌فهمیم که در من‌ذهنی ما کفر داریم، همانیدگی داریم و ما می‌دانیم اگر فضا را باز کنیم و از آن فضا این خاصیت‌ها بیاید، این اثرات را روی ما خواهد گذاشت، حداقل می‌فهمیم که ما کفر صدمنی داریم. «بوکه» یعنی بُود که، باشد که، از آن وعده‌های مُغْتَم، مغتنم یعنی غنیمت شمرده‌شده، وعده‌ای که ما باید واقعاً غنیمت بشماریم. خداوند قول داده که من به تو کمک می‌کنم، همین الآن می‌خواهد به ما کمک کند، این کمک را باید ما ارزش‌گذاری کنیم و مغتنم بشماریم، قدرش را بدانیم تا قفل کُفر همانیدگی بسیار سنگین ما، گشوده بشود. کلید در این فضای گشوده‌شده هست و ما الآن فهمیدیم قفل کفر



صدمتی داریم و به صورت چارمیک به روی تخته این جهان کوبیده شدیم، و این چهارمیک به وسیله همانیدن با چیزهای این جهانی صورت گرفته.

بو که از تأثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۷)

پس ما در من ذهنی مان زهر کینه را داریم. می‌گوید باشد که یا این طوری خواهد شد که از تأثیر این جوی عسل، این زهر کینه در درون من، در درون من ذهنی من عسل بشود. شهد گردد یعنی شیرین بشود و من از زهر کینه و سم آن نجات پیدا کنم. خوب حداقل می‌فهمیم که در من ذهنی ما زهر کینه داریم و اگر فضا را باز کنیم، دم ایزدی که از آن‌ور می‌آید، مثل جوی عسل است، عسل خالص است. روی ما اثر می‌گذارد فقط آن است که زهر کینه ما را شفا می‌دهد.

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۸)

حالا ببینید این واقعاً شیر نیست، شما فکر نکنید که از آن طرف شیر می‌آید. پس یک انرژی، یک برکت مقوی مثل شیر که بچه می‌خورد، هم رشد می‌کند، هم عقلش از عقل بچگی خارج می‌شود. پس ما هم مثل بچه هستیم، اگر این شیر را که به صورت دم ایزدی می‌آید با فضاگشایی ما، عقل جزئی ما، عقل ما براساس همانیدگی‌ها تغییر بکند و عقل کل بشود، عقل درستی بشود، درست است؟ پس از این بیت می‌فهمیم که عقل زندگی ما اسیر همانیدگی‌ها شده و عقل خوبی نیست. این عقل اسیر، به وسیله شیری که از آن‌ور می‌آید در اثر فضاگشایی ما، عقل بهتری خواهد شد نه با انتقاد ما و ستیزه ما و این چیزها.

یا بُود کز عکس آن جوهای خمر مست گردم، بو برَم از ذوق امر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۱۹)

این بیت خیلی مهم است، می‌گوید یا بشود که این اتفاق بیفتد که از انعکاس آن جوی‌های شراب که دارد رد می‌شود از من و از آن‌ور می‌آید که واقعاً که شراب که نمی‌آید که. پس یکی از خاصیت‌های دم ایزدی که از آن‌ور می‌آید در اثر فضاگشایی، مست‌کنندگی آن است. ما مست می‌شویم و اگر مست بشویم، هشیاری جسمی فروکش می‌کند ما می‌فهمیم که اطاعت از امر خدا که از فضای گشوده شده می‌آید، چقدر لذت بخش است. و از این بیت



می‌فهمیم که ما به امر یعنی فرمان خدا و قضا و کن‌فکان در این لحظه اصلاً احترام نمی‌گذاریم برای این‌که با اتفاق این لحظه ما مسئله داریم.

پس یکی از خاصیت‌های دم‌ایزدی خاصیتی دارد که شبیه شراب است و ما را مست می‌کند، فکرهای ذهن را کُند می‌کند، من‌ذهنی را مست می‌کند و ما توانایی پیدا می‌کنیم که فضا را باز بکنیم و اجازه بدهیم که زندگی از طریق ما فکر بکند، خردش را به فکر و عمل ما بریزد. ما این‌قدر مست می‌شویم که دیگر عقل من‌ذهنی یادمان می‌رود.

یا بُودِ کز لطف آن جویهای آب تازگی یابد تنِ شوره خراب (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۲۰)

یا بشود که از لطف آن جویهای آبی که از آن طرف می‌آید، این من‌ذهنی من که مثل زمینِ شوره‌زار است، می‌دانید در زمینِ شوره‌زار هیچ گیاهی رشد نمی‌کند. در زمین ما به‌عنوان من‌ذهنی هیچ سبزی، هیچ آثار زندگی دیده نمی‌شود، فقط مُردگی است. پس بنابراین در اثر فضاگشایی که دم‌ایزدی از ما رد می‌شود خاصیت آب هم دارد و این من‌ذهنی شوره‌زار ما را، نمکش را می‌شوید می‌برد و آماده می‌کند برای رشد گیاه سبز که نماد زندگی است. یعنی ما یواش‌یواش در جاهای مختلف زندگی مان شادی را می‌بینیم، همه‌اش غم را نمی‌بینیم. این‌که من احساس مظلومیت می‌کنم، در خانواده به من ظلم شده، در جامعه ظلم شده، حق من را خوردند، از همه شکایت دارم، رنجیده هستم، گرفتار هستم، این‌ها شوره‌زار است دیگر. باید اجازه بدهید از آن طرف آب بیاید. همه این خاصیت‌ها در این برکتی است که در اثر فضاگشایی از آن طرف می‌آید.

شوره‌ام را سبزه‌یی پیدا شود خارزارم جنتِ مأوی شود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۲۱)

«جنتِ مأوی» یعنی جنتی که آدم در آن سکونت دارد، بهشتِ مأوی، بهشتی که خانه من است. پس بهشتی که خانه من است، همین درون من است که الان این شوره‌زار شده. تا مگر شوره‌زار من اجازه بدهد که سبزی رشد کند. یک علائم زندگی در آن پیدا بشود و تا حالا که همه‌اش درد بوده، درد ایجاد می‌کردم، خارزار بوده، تبدیل بشود به جنتی که، بهشتی که من در آن سکونت کنم چون دارد قابل سکونت می‌شود. ما باید دلمان را قابل سکونت بکنیم.



بو که از عکس بهشت و چارچو جان شود از یاری حق، یارچو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۲۲)

می‌گوید: باشد که از انعکاس بهشت و همین بهشتی که باز می‌شود و چهارتا جو، جان ما با یاری خداوند خداوندجو بشود یعنی یارچو بشود. ما الآن یارچو نیستیم، در من‌ذهنی ما درواقع شیطان‌جو هستیم، من‌ذهنی‌جو هستیم. یارچو یعنی فضا را باز کنیم، متوجه بشود که این فضای گشوده‌شده با مرکز عدم دارد یک طرف دیگر می‌رود. به طرف زندگی می‌رود، آن را می‌خواهد. اصلاً یارچویی را شما تا حالا تجربه کردید یا همه‌اش میل‌تان به بیرون است؟ از خودتان بپرسید و جواب بدهید.

قدحی دو چون بخوردی، خوش و شیرگیر گردی به دماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

یکی از ابیات غزل بود که باید دو قدح بخوری و صبر کنی، درنگ کنی تا شجاع بشوی و به اندازه کافی فضا را باز کنی که زندگی به تو پیغام بفرستد. باید صبر کنی، عجله نکنی و چند بیت راجع به این بیت می‌خوانم:

گر غمی آید، گلوی او بگیر داد ازو بستان، امیر داد باش

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸)

اگر غمی بیاید بدان که از یک همانیدگی می‌آید. گلویش را بگیر، گلویش را بگیر یعنی خفه‌اش کن. خفه‌اش کن یعنی همانیدگی را بینداز، بشناس. شناسایی مساوی آزادی است. الآن یک غمی آمد، این از کجا می‌آید؟ داد از او بستان یعنی این غم را به شادی تبدیل کن و این تو هستی که امیر داد و انصاف هستی. پس این عدل و انصاف اجازه نمی‌دهد که یک همانیدگی به ما غم بدهد در مرکز ما. ما به‌خاطر یک همانیدگی درد بکشیم. و امیر داد کی هست؟ امیر عدل و انصاف چه کسی هست؟ خود شما هستید. من اجازه نمی‌دهم به‌عنوان فضای گشوده‌شده، مرکز عدم، یک چیزی در مرکز من باشد آن به من غصه بدهد، هیچ چیز. ببینیم می‌توانید بشوید؟ ولی غم که می‌آید، ترس که می‌آید، حسادت که می‌آید، شما فرار نکنید. بایستید به چشمانش نگاه کنید. برای چه آمدی؟ از کجا آمدی؟ تو حق نداری من را زمین‌گیر کنی. من منشأ تو را الآن نابود می‌کنم و بین از کجا می‌آید؟ از کدام همانیدگی می‌آید؟ شناسایی کن، بینداز برود. اگر انداختی در این‌صورت ادب را رعایت کردی، برای این‌که خداوند اجازه نمی‌دهد شما غیر از شادی تجربه دیگری الآن داشته باشید. خداوند غم را روا نمی‌دارد به ما.



شایسته ما نیست، سزاوار ما نیست. ما غم را به خودمان در من‌ذهنی تحمیل کردیم. انتخاب ماست، انتخاب زندگی نیست.

چشم شه، بر چشم باز دل زده‌ست چشم بازش سخت با همت شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۸)

بله، اگر چشم خداوند به چشم دل ما بزند یعنی دل ما با چشم خداوند ببیند، در این صورت همت پیدا می‌کند. یکی از آن همت‌ها این است که می‌گوید: من نمی‌خواهم دیگر غم بکشم. غم شایسته من نیست، همت یعنی خواست زندگی. وقتی مرکز عدم داریم، با چشم خداوند می‌بینیم، او می‌خواهد ما غم نمی‌خواهیم.

تا ز بس همت که یابید از نظر می‌نگیرد باز شه جز شیر نر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۹)

می‌گوید که: از بس همت پیدا می‌کنیم از نظر زندگی، نظر هشیاری نظر است در مقایسه با هشیاری جسمی پر از درد من‌ذهنی است. وقتی فضا را باز می‌کنیم، هشیاری ما تبدیل به هشیاری نظر می‌شود، هشیاری حضور. می‌گوید که: وقتی همت دل ما بالا می‌رود، ما دیگر غیر از شیر نر چیز دیگری شکار نمی‌کنیم. شیر نر معادل این است که مرتب ما همانیدگی‌ها را ولو بزرگ می‌بینیم و شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم و تبدیل می‌شویم. تبدیل می‌شویم و از جنس او می‌شویم مثل این‌که داریم او ما را شکار می‌کند، ما هم او را شکار می‌کنیم. ما زندگی را شکار می‌کنیم یعنی از جنس زندگی می‌شویم، او هم ما را می‌پذیرد و از جنس خودش می‌کند.

شیر چه؟ کان شاه‌باز معنوی هم شکار توست و هم صیدش توی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۰)

می‌گوید شیر چه هست من دارم مثال می‌زنم؟ اصلاً شیر مطرح نیست. شیر قابل ندارد بلکه خداوند شکار ماست، ما هم شکار او هستیم. چرا؟ این همت را پیدا کردیم با او یکی بشویم. در من‌ذهنی همچو همتی نداریم. در من‌ذهنی ما باد هوا داریم، حرص داریم، حسادت داریم که امروز گفت این‌ها رحمت خداوند را جذب نمی‌کند.



شد صغیر باز جان در مَرَجِ دین نعره‌های لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

«شاهباز جان در چمنزار دین فریاد بر می‌آورد که من افول‌کنندگان را دوست ندارم.»

این مَرَجِ دین یعنی چراگاه دین، چمنزار دین یعنی همین فضای یکتایی، تبدیل به خداوند شدن. صغیر باز جان یعنی فریاد باز جان، صدای باز جان یعنی ما باز جان هستیم. امروز هم گفت باز سفید خداوند هستیم و همیشه در این لحظه نعره ما این است در حالی که ما تبدیل به او می‌شویم که من آفلین را دوست ندارم و همین‌طور که می‌دانید مربوط است به یک آیه قرآن که شاید ده‌ها مرتبه این را خوانده‌ایم.

بله و معنی‌اش این است که ما الآن مثل ابراهیم، ابراهیم خلیل ستاره‌ای دید گفت: این خدای من است، وقتی افول کرد گفت: من افول‌کنندگان را دوست ندارم. وقتی در ذهن ما یک من‌ذهنی حادث می‌شود و ما او را می‌پرستیم می‌بینیم او دارد افول می‌کند، شما می‌گویید: من افول‌کنندگان را دوست ندارم من از جنس آفلین نیستم، دارد به آن می‌گوید. پس فریاد ما در این لحظه این است من افول‌کنندگان را که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد از جنس افول‌کنندگان است، دوست ندارم. دوست ندارم یعنی در مرکز قرار نمی‌دهم.

شد صغیر باز جان در مَرَجِ دین نعره‌های لَا أَحِبُّ الْأَفْلِينَ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۱۱)

«شاهباز جان در چمنزار دین فریاد بر می‌آورد که من افول‌کنندگان را دوست ندارم.»

شما هم در این لحظه فریاد بر می‌آورد با فضاگشایی، فضاگشایی فریاد است، نه این‌که فضا را ببندیم، با ذهن فریاد بیاوریم. آن قبول نیست. با فضاگشایی فریاد بر می‌آورد در چمنزار همین فضای گشوده‌شده، که به این علّت من فضاگشایی می‌کنم که آفلین را دوست ندارم. بله، این بیت را داشتیم:

خُنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی خُنک آن سَری که در وی می‌ما نهاد، کامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

خوشا به حال دلی که خداوند تختش را گذاشته، در آن دل نشسته و آن مرکز را هدایت می‌کند. خوشا به حال سَری که، ببین دل را با سر می‌گوید، آن موقع سر از می‌مست‌کننده همان دل نصیب می‌برد. عقلش، عقل می‌شود،



فکرش، فکر می‌شود. عملش، عملی است که خردِ زندگی و عشقِ زندگی می‌ریزد. به کامش می‌رسد، آن چیزی که در این جهان ما می‌خواهیم، اولاً به او زنده می‌شویم، ثانیاً هرکاری می‌کنیم نتیجه‌اش نیک است، زیباست، کام می‌گیریم. فقط در صورتی که خردِ زندگی به فکر و عملمان بریزد، ما در این جهان موفق می‌شویم. بله، این بیت را توجه کنید:

حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

یعنی انسانی که درد می‌کشد، اگر فضا را باز کند، خداوند قدمش را از لامکان، از فضای یکتایی می‌گذارد به مرکزش، آن موقع مرکز پر از دردش، ساکن می‌شود از این که خداوند می‌گوید: بشو و می‌شود، از کن فکان. کن فکان یعنی بشو و می‌شود، این طوری هست که قضا، مَشِیتِ الهی، خواستِ الهی در این لحظه صورت می‌گیرد و اتفاق می‌افتد برای شما. در اطراف اتفاق فضا باز می‌کنید، آن فضای باز شده کن فکان را، پرورشِ شما را و اتفاق را و درست کردنِ شما را به عهده می‌گیرد. فضای گشوده شده در واقع تختِ بخت است، در این جا می‌گوید که: بخت. بخت، تخت گذاشته نشسته آن جا. بخت یعنی در واقع تا خدا به مرکز ما نیاید بخت ما باز نمی‌شود. بخت ما تا زمانی که مرکز ما همانیده است، باز نخواهد شد. همیشه اتفاقات بد خواهد افتاد و اگر اصرار کنیم ریب‌المنون می‌شود. اتفاق خیلی بدی می‌افتد.

«به دوزخ گفته آید: آیا سیر شدی؟ گوید: آیا زین بیش هست؟ پس پروردگار پاک و برتر، قدم خود بر آن نهد. در این حال دوزخ بانگ همی آرد: بس است، بس است.»
(حدیث)

بله، به دوزخ که دل ماست گفته آید: آیا سیر شدی؟ گوید: آیا زین بیش هست؟ یعنی مرکز همانیده ما همه‌اش درد بیشتری می‌خواهد، پس پروردگار پاک و برتر، قدم خود بر آن نهد، در این حال دوزخ بانگ می‌آرد، یعنی دل جهنمی ما بانگ می‌آورد: بس است، بس است یعنی خاموش می‌شود. تا زمانی که تختِ بخت در مرکز ما هست.
«به میانِ دلقِ مستی، به قمارخانهٔ جان» البته این را باید قمارخانه بخوانیم. حالا اصطلاحاً مردم قمارخانه می‌گویند. تلفظِ درستش قمارخانه است.

به میانِ دلقِ مستی، به قمارخانهٔ جان بر خلق نام او بد، سوی عرشِ نیکنامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۳۴)



انسان در دلش چه همانیده باشد، چه همانیده نباشد، در قمارخانه جان است. باید هر لحظه همانیدگی را ببازد، اگر دارد و این کار سبب می‌شود که بین خلق بدنام بشود، بین خداوند نیک‌نام بشود. چند بیت راجع به این موضوع می‌خوانم:

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت دلِق ما بود که در خانه خمار بماند (حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸)

همه تقریباً این موضوع کار روی خود را کنار می‌گذارند، وقتی حالشان بهتر می‌شود و حافظ می‌گوید که: همه صوفیان که «می»‌شان را از خداوند می‌گرفتند و دل‌قشان را به گرو گذاشته بودند، بالاخره دل‌قشان را پس‌گرفتند. یعنی من‌ذهنی را گرفتند از او. هر موقع ما من‌ذهنی را می‌دهیم به خداوند، فعلاً خدمت شما باشد، او به ما می‌دهد، یعنی اگر من‌ذهنی را فعال نکنیم، فضا را باز کنیم، او به ما می‌دهد. ولی بهترین کار این است که مثل حافظ ما ادامه بدهیم و هیچ همانیدگی‌ای نماند.

می‌گوید: صوفیان بالاخره نتوانستند به آخر برسند، دل‌قشان را پس‌گرفتند، اما دل‌ق من همیشه در خانه می‌فروش، یعنی خداوند ماند، من دل‌ق را پس‌نگرفتم. یعنی به او زنده شدم، دیگر برنگشتم به مُردگیِ ذهن، اما بقیه صوفیان نتوانستند. حالا ببینیم که شما می‌توانید؟ یا می‌خواهید دل‌قتان را از خانه خمار، یعنی از پیش خداوند که گذاشتید پس‌بگیرید؟

گر تو مقامر زاده‌ای، در صرفه چون افتاده‌ای؟ صرفه‌گری رسوا بُود، خاصه که با خوب ختن (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۹۵)

مقامر زاده یعنی قمار باز زاده، در این جا می‌گوید: خداوند با هیچ چیز همانیده نمی‌شود. همه چیز را خلق می‌کند، با هیچ کدام از مخلوقش همانیده نیست. می‌گوید: اگر تو فرزند او هستی که واقعاً فرزند او هستیم ما، چه جوری در صرفه‌جویی افتاده بودیم، می‌گوید: این حیف است حالا بیازم، آن حیف است بیازم، این رنجش را ببخشم؟ نه! نمی‌بخشم این حیف است. من باید انتقامم را بگیرم، نمی‌شود. این همانیدگی را که با پول است، نمی‌توانم کم کنم، هر کاری می‌کنم نمی‌شود. همانیدگی با بچه، با همسر را نمی‌شود. تو چه جور قمار بازی هستی که در صرفه افتاده‌ای؟ می‌گوید: صرفه‌گری، صرفه‌جویی، این را نمی‌دهم، این را خرج نمی‌کنم، رسوایی است. مخصوصاً با این خوب زیبای ختنی. ختن شهری‌ست در ترکستان که زیباییانش معروف بوده، الان زنده شدن به خداوند را به



زیبای خُتن تشبیه می‌کند. می‌گوید: تو می‌خواهی به بی‌نهایت خدا زنده بشوی. تو چه جور قماربازی هستی که همانندگی‌هایت را نمی‌بازی؟ صرفه‌جویی می‌کنی؟ صرفه‌گری می‌کنی؟ می‌گویی: این حیف است؟ این را می‌دهم، این را می‌دهم ولی این‌ها را نمی‌دهم. این یعنی رسوایی.

خُنک آن قماربازی که بباخت آنچه بودش بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۸۵)

خوشا به حال قماربازی که هرچه بود باخت و هیچ هوس دیگری ندارد، جز این‌که قمار دیگری بکند. یعنی ببین مولانا و حافظ و این قبیل بزرگان با چیزی که خلق می‌کنند همانیده نمی‌شوند. درست است که مولانا و حافظ اشعار بسیار زیبایی گفتند، با هیچ‌کدام همانیده نیستند و میلشان به دادن و رهاکردن خود، باختن، این‌که این لحظه بدهم برود. می‌دانند کم‌کردن و از دست‌دادن بسیار مهم‌تر از به‌دست آوردن است. انسانی مثل مولانا مرکزش را آلوده نمی‌کند با یک همانندگی، برای همین مولانا شده دیگر. خوب شما چی؟ شما این را می‌بازید و هوس می‌کنید که یکی دیگر هم ببازید، یکی دیگر هم ببازید، یکی دیگر هم ببازید. نه! که صرفه‌گر باشید، نه. بگذار ببینم این چه هست می‌بازم؟ نه، نمی‌بینی. تا همانندگی می‌بینی، بزرگ، کوچک، درد می‌بازی.

این چند بیت مربوط است که اگر در اثر کار روی خود مردم دشمن تو شدند، یا دوستی تو را رها کردند هیچ نگران نباش. اتفاقاً داری موفق می‌شوی.

این دم ار یارانت با تو ضد شوند وز تو برگردند و در خصمی روند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۳)

هین بگو: نک روز من پیروز شد آنچه فردا خواست شد، امروز شد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۴)

ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۵)

پس می‌گوید که اگر دوستانت ضد تو بشوند، چون روی خودت کار می‌کنی، داری فضا را باز می‌کنی، از جنس خدا می‌شوی و برگردند از تو، بگویند: آقا ما دوست تو دیگر نمی‌شویم و برعکس در خصمی روند، دشمن تو



باشوند، دشمنی کنند، تو باید به خودت بگویی: آهان! روز پیروزی من است امروز. نک روز من پیروز شد. یعنی اگر دوستان من ذهنی داری و این دوستان به شما گفتند بابا دیگه تو برو، تو لیاقت دوستی ما را نداری. نترس! داری پیروز می شوی. امروز روز پیروزی توست که دوستان من ذهنی می گویند ما تو را نمی خواهیم. اصلاً من های ذهنی می گویند: شما را نمی خواهیم و تو می دانی که آن چیزی که یک روزی می خواست بشود فردا، روز قیامت، می خواست بشود، همین الان دارد اتفاق می افتد برای تو. یعنی الان روز قیامت شماست، داری به خدا زنده می شوی که این ها دارند از دور و بَرَت پراکنده می شوند. چون من های ذهنی تحمل نمی کنند حضور را.

ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۵)

یعنی قبل از این که قیامت بشود، همین الان قیامت من رسید و اهل این سرا، سرا می تواند خانه باشد، می تواند کوچه باشد، می تواند شهر باشد، می تواند جهان باشد. من های ذهنی این سرا، اگر شما در حد مولانا باشید ممکن است دشمنان زیادی پیدا کنید. ولی یک آدم کوچولویی به حضور رسیده باشد، ممکن است همین برادر و خواهر و خانواده باهات بد بشوند و طرد کنند و، ولی نباید بترسید.

ضد من گشتند اهل این سرا تا قیامت عین شد پیشین مرا (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۵)

و همین طور،

خُنک آن دمی که مالِد کَف شاه پر و بالَش که سپید باز مایی، به چنن گزیده دامی (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

یعنی خوشابحال دمی که دست خداوند پروبال ما را به عنوان باز سپید نوازش بدهد و بگوید که بیا به دام من، این فضای گشوده شده، این جاست محل پرواز تو نه جهان ذهن و همانندگی ها؛ و این چند بیت:

کز تناقضهای دل پشتم شکست بر سرم جانا بیا می مال دست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۰)



مولانا می‌گوید: این مرکز همانیده ما پر از تناقض است، پر از همانیدگی‌هایی است که این‌ها ضد هم هستند و با هم در تضاد هستند، شما می‌بینید که، حتی موقع ازدواج یک خانمی مثلاً ده خواستگار دارد خوب می‌گوید من با کدامیک ازدواج کنم؟ این که پولش زیاد است، با این که جسمش را دوست دارم با آن، آن یکی نمی‌داند خانه دارد، خارج زندگی می‌کند، پس بروم زن او بشوم، تناقض دارد. شما نگاه کنید که چقدر ما در هر کاری تناقض داریم، می‌بینید می‌رویم مشغول کار می‌شویم از ورزش می‌مانیم، می‌رویم ورزش بکنیم از کار می‌مانیم و با همه نقش‌های مختلف بازی می‌کنیم این نقش‌های مختلف هم با هم در اختلاف هستند.

می‌گوید: از تناقض‌های دل که ما در من‌ذهنی داریم پشت آدم می‌شکند. می‌گوید: خداوندا، ای جانا بیا من را نوازش بده، برای این‌که اگر هشیاری تو بیاید همه چیز جای خودش را پیدا می‌کند، من دیگر این‌قدر تناقض ندارم. فقط هشیاری حضور است که با خرد کل، با نظم جنگل می‌تواند به زندگی ما نظم و سامان بدهد، توازن بدهد و ما می‌دانیم از چه چیز چقدر بخواهیم و گرنه وقتی همانیده هستیم گیج می‌شویم. زیاد بخواهیم می‌بینیم آن کم شد می‌رویم سر آن، آن را زیاد می‌کنیم می‌بینیم این کم شد، اِه آن یکی کم شد، پشت آدم می‌شکند، برای همین است که ما مریض می‌شویم روانشناسان متوجه این موضوع شده‌اند و تضادهای درونی ما و آثار آن را کتاب نوشتند. من یادم است خیلی وقت پیش حتی تضادهای درونی ما، آن کتابهای اولیه روانشناسی مثل «کارن هورنای» و این‌ها راجع به این موضوع خیلی مطلب نوشتند به‌رحال، شما الان می‌دانید که این تناقض‌ها از کجا می‌آیند.

زیر دست تو سرم را راحتی ست دست تو در شکر بخشی آیتی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۱)

بله، در زیر دست تو سرم راحت است اغتشاش ندارد، دلم راحت است و وقتی تو من را نوازش می‌کنی، واقعاً من شاکر می‌شوم، متوجه شکر می‌شوم، چشمم باز می‌شود و شکر باره می‌شوم، یعنی من قدر چشمم را می‌فهمم، وقتی تو من را نوازش می‌کنی و من چشم‌های دلم باز می‌شود من این را متوجه می‌شوم و قدردان این موضوع هستم و در من‌ذهنی و در آن تناقض‌ها شکر را نمی‌شناسم. البته بعضی نسخه‌ها سکر نوشتند که می‌شود: مستی بخشی، معنی‌اش باز هم همین است.



سایه خود از سر من بر مدار

بی‌قرارم، بی‌قرارم، بی‌قرار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۶۲)

و شما می‌دانید اگر نمی‌خواهید معشوق سایه‌اش را از سر شما بردارد در این صورت باید دائماً فضاگشایی کنید، انبساط، انبساط، انبساط.

ای دل، چو به دام او فتادی

از بند هزار دام رستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱)

پس ما می‌دانیم اگر به دام خداوند افتاده‌ایم از بند هزار دام همانندگی رسته‌ایم.

رستی زخمار هر دو عالم

تا حشر ز دام دوست مستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱)

پس بنابراین در ذهن، در خمار هر دو عالم هستیم و اگر آمدیم به این لحظه و ساکن این لحظه شدیم الی‌الابد، در دام دوست خواهیم بود، یک همچون معنی را در غزل داشتیم.

با پرّ بلی بلند می‌پر

چون محرم گلشن الستی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۴۱)

یعنی این لحظه فضا را باز کن و بله بگو به اتفاق این لحظه، بله گفتن به اتفاق این لحظه یعنی نه گفتن، کاری نداشتن با اتفاق این لحظه یعنی جدی نگرفتن و قربانی اتفاق نشدن سبب می‌شود که در این لحظه ما خودمان را به‌عنوان زندگی شناسایی کنیم، همین الستی است همین شناسایی خود به‌عنوان خداوند با مرکز عدم و فضای باز شده در این لحظه اقرار الستی است آن کشت اولیه است ما محرم گلشن الستی هستیم ما می‌دانیم که از جنس خداوند هستیم فقط این همانندگی‌ها یک پرده سطحی جلو چشم ما کشیدند و با بله گفتن به اتفاق این لحظه یواش یواش پرده کنار می‌رود. بله گفتن به اتفاق این لحظه معنی‌اش این است که شما اتفاق این لحظه را جدی نمی‌گیرند، مرتب این موضوع را ما تکرار می‌کنیم می‌بینید؛



کلید این بود که اول برنامه به اصطلاح گفتیم که گفت اتفاق این لحظه در واقع شوخی است فضای گشوده شده جدی است. پس بنابراین در روز الست خداوند از ما پرسیده شما از جنس من هستید؟ ما گفتیم بله، آن کشت اولیه است. این کشت‌های ثانویه که ما با نه گفتن به اتفاق این لحظه کشته‌ایم آن‌ها به ما میوه نمی‌دهند و با همان بله گفتن که آن بله گفتن معادل بله گفتن به اتفاق این لحظه است ما می‌توانیم از روی همانندگی‌ها با عقل زندگی بپیریم.

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَى...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...»

۱ (قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲)

بله این بود گفته است: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتیم: آره هستیم.

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی من از آن روز که در بند توام آزادم

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۱۶)

می‌بینید حافظ هم می‌گوید که من از جور تو روی بر نمی‌گردانم من درد هشیارانه می‌کشم فضا را باز می‌کنم، بله به اتفاق این لحظه می‌گویم تا به تو زنده بشوم من هر موقع که فضا را باز می‌کنم و درد هشیارانه می‌کشم دارم وارد دام تو می‌شوم. من به بند تو دارم می‌افتم. می‌گویم من از آن روزی که بند و دام تو افتادم آزاد شدم، از موقعی که در دام من‌ذهنی بودم آزاد نبودم از آن موقع که من‌ذهنی را رها کردم و همانندگی‌ها را رها کردم و به دام تویی خداوند افتادم از آن روز حس آزادی می‌کنم و آزاد هستم.

همه خَلق در کَشاکش، تو خراب و مست و دلخوش

همه را نظاره می‌کن، هله، از کنار بامی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۴)

بله این بیت هم مهم بود که ما، مردم در مرکزشان تناقض دارند و در کشاکش هستند هم با خودشان هم با مردم، من‌های ذهنی این‌طوری هستند شما آن‌ها را می‌بینید از آن‌ها تقلید نمی‌کنید، نمی‌گویید که زندگی این‌طوری است. شما می‌دانید که اصل شما مستی و دلخوشی است و شادی بی‌سبب و آرامش است و باید همانندگی‌ها را رها کنید می‌دانید این اشخاص که در کشاکش هستند بخاطر همانندگی‌هاست، پس ما می‌رویم از جای بلند از کنار بام زندگی در حالی که مردم در پایین هستند آن‌ها را نظاره می‌کنیم.

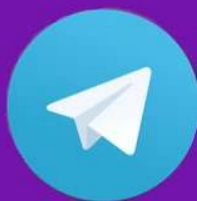
و این بیت را قبلاً داشتیم:

چو بدان بنده نوازی، شده‌ای پاک و نمازی همگام را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲)

بله، اگر شما بنده‌نوازی خداوند عشق را دیدی و پاک و نمازی شدی یعنی به حضور رسیدی، به حضور زنده شدی یا به بی‌نهایت خدا زنده شدی، در این صورت مانند مؤذن که از بالا به اصطلاح دعوت به عمل می‌آورد تو هم از بالا همگان را صلا بگو یعنی دعوت عمومی به عمل بیاور، ولی عقیده‌ات را تحمیل نکن. از بالا مردم را به خدا دعوت کردن، در واقع مرتعش شدن به زندگی است، این‌که انسان از ایوان نگاه می‌کند به این جهان، به زندگی مرتعش است و آن‌ها را از طریق زنده‌کردن به عشق به خدا دعوت می‌کند این دعوت درستی است. ما باید بتوانیم برویم بالا، یعنی از همانیدگی‌ها رها بشویم که دیگران را بتوانیم کمک کنیم.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText